

**نام کتاب : بازی با آتش**

**نویسنده : اشرف اسدی**

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



سخن ناشر

زندگی هر آدمی داستانی است که فقط یک بار رخ می دهد و دیگر هیچ جا و برای هیچ کس قابل تکرار نیست. یکی از دلایل اصلی بکر تازه و غیر قابل پیش بینی بودن زندگی که باعث هیجان زیستن می شود نیز همانا غیر قابل تکرار بودن آن است. اما، از سوی دیگر سنت حاکم بر هستی سنتی است ثابت و لایتنیغیر که به امر خداقانون علت و معلولی بر آن است. پس، می توان باشناخت قوانین عام حاکم بر زندگی و رابطه انسان با طبیعت و انسان با انسان و انسان با اجتماع در سیر سرنوشت خویش دخالت کرد و مسیر حوادث را به نفع خود تغییر داد. این شناخت در صورتی میسر میشود که انسان مدام حوادث تاریخی، سرنوشت ملت ها و سرگذشت قهرمانان و... را مورد مطالعه قرار دهد و از آنان عبرت بیاموزد. و در هر اثر ادبی، علی الخصوص داستان، گذشته از جنبه های خاص آن بایستی عبرت آموز بوده و ما را برای یک زندگی بهتر رهنمون سازد. برای شناخت بهتر نشانه ها از مطالعه داستان که عام ترین قالب بیان تجربه زندگی و سرگذشت آدم ها و اجتماعات است بهره بگیریم. خداوند بندگان خود را به مطالعه مداوم در نشانه های هستی دعوت کرده است. پس، از خواندن و همیشه خواندن دریغ نکنیم. و از داستان زندگی دیگران درس عبرت بیاموزیم.

گیتی مشیری

## بازی با آتش

سوسوی عشقی به شعله تبدیل شد و پیا تا به سرم را در برگرفت. آنگاه دریافتم که پاکی را تو معنا داده ای. صداقت را از سینه ی تو شناختند و گل ها شمیم خود را از انفاس بهاریت به ارث برده اند، ستارگان رسم شب زدایی را در مکتب عشق از تو آموختند.

ولی افسوس که تو با پرواز ناگهانی ات به شعله های سوزان وجودم دامن زدی، اکنون تورا به حرمت عشق قسم می دهم که باز آیی تا میثاق با هم بودن را تجدید کنیم.

\*\*\*

## فصل اول

جلسه ی دادگاه رأس ساعت ده صبح تشکیل می شد.

ساعت دیواری هشت صبح را نشان می داد، هنوز دوساعتی به شروع جلسه ی دادگاه مانده بود. شهاب با رنگ و رویی پریده و پلک های متورم که حاصل بی خوابی شب قبل بود از اطاق خواب بیرون آمد. وسط راهرویی که به پذیرایی متصل می شد مکثی کرد! دستی به موهای مجعدش کشید و یک راست به طرف میزی که وسط مبل ها در اتاق پذیرایی قرار داشت رفت. پاکت سیگاری روی میز بود برداشت و تنها سیگار باقی مانده را بیرون کشید و با شعله فندک روشن کرد. پک محکمی به سیگار زد و انبوهی دود از دهانش بیرون فرستاد، هم زمان نگاهی به اطراف کرد گویی تحمل وزنش را نداشت به طرف مبلی رفت و خود را روی آن انداخت. مریم دورادور حرکات همسرش را می پایید از فرط عصبانیت اطورا محکم بر پاچه شلواری که مشغول صاف کردن چروک هایش بود کشید و بالحن نیش داری گفت: کدوم آدم عاقلی این وقت صبح شکم گرسنه سیگار می کشه؟

شهاب که مثل انبار باروت منتظر جرقه ای بود نیش خندی زد و پاسخ داد: کدوم آدم عاقلی فریب سه تا آدم طماع رو می خوره و پدر بیمارش رو به دادگاه می کشونه و در کمال پررویی میگه آقای رییس، پدر افلیج ما فاقد قوه ی عقلانی است، بنابراین تقاضا داریم اختیار دار و نداشتش رو به ما واگذار کنید.

مریم از فرط ناراحتی دسته اطو را در مشتش می فشرد، ابروهای کشیده اش را بالا گرفت، چند تار مویی را که سبب آزارش

شده بود کناری زد وگفت: اگر پیرمرد لجاجت نمی کرد و خودش اختیار اموالش رو به شما می داد این مشکلات بروز نمی کرد.

-مشکلات؟ کدوم مشکل رو میگی؟

اتوموبیل شخصی، خونه ی خوب، شوهر تحصیل کرده، اون بیچاره که درطول عمرش چیزی از ما دریغ نداشت. ولی اگر منظورت از مشکلات مال و منال اون پیرمرده مژده بدم که دوساعتی بیشتر به گرفتن اونها باقی نمونده، به زودی شما و جاری طماع تون صاحب ثروتی می شین که اون بخت برگشته به ازای از دست دادن روزهای عمرش بدست آورده.

طنین صدای شهاب تمام فضای خانه را پر کرده بود. گویی مدت ها انتظار چنین لحظاتی را می کشد تا عقده های دلش را با گفتن این کلمات خالی کند، گرچه دیگر برای هر نوع پشیمانی دیر شده بود و آخرین جلسه ی دادگاه تا دوساعت دیگر آغاز می شد و در هر صورت رأی صادر می شد. تشکیل چنین دادگاهی چه به رأی مطلوب می رسیدند یا نه از نظر مردم کاری بسیار زننده و باعث شرمساری او و برادرش شاهین می گردید. شهاب از قبل هم موافق تنظیم این دادخواست علیه پدرش نبود ولی تحت تأثیر نق زدن های مدام همسرش تن به امضای چنین دادخواستی داده بود. شهاب با نا خرسندی مجبور بود که شاهین را برای حضور در دادگاه خبر کند زیرا ممکن بود تاظهر از رختخواب بیرون نیاید.

گوشی تلفن را با شتاب برداشت و همزمان ته سیگارش را با عصبانیت در زیر سیگاری له کرد.

\*\*\*

شاهین بر روی تخت غلتی زد. برای لحظاتی نگاهش را به سقف اتاق دوخت. او غرق در رویای شیرین پولدار شدن شب را به صبح رسانده بود. خانه ای شیک و بزرگ در شمال شهر، یک ماشین بنز آخرین مدل که روی اسفالت جاده تهران، چالوس پرواز می کند. جاده چالوس چقدر قشنگ است. کوه از دو طرف جاده را در آغوش گرفته است. مه غلیظی در دور دست جنگل کوهستانی را بوسه می زند. چه کار خوبی که از قبل در هتل جا رزو کرده بود. دوروزی کنار دریا استراحت می کند بعد برمی گردد. از خوشحالی در پوست نمی گنجید.

ماشین را در محوطه پارکینگ هتل پارک کرد و بادی در غبغب انداخت و با سر، تعظیم دربان چاق و چله ی هتل را جواب داد. با ورودش به سالن برق خوشحالی در نگاه مدیر هتل درخشید و طولی نکشد که مستخدمی ریز نقش با یونیفورم آبی رنگش

سررسید وچمدان سنگینی را از پله های موکت شده هتل بالا برد. درحالی که قد کوتاهش سبب شده بود تا کاور لباس های اطو شده ی آقای یزدی، روی پله ها کشیده بشود. پیشخدمت برای جبران شلختگی خودش کنار پنجره اتاق رفت و با حالت خاصی پرده ی مخمل قرمز رنگ پنجره را کناری زد، انبوهی نور به داخل اتاق تابید، منظره چمن سبز روبرو که اتاق مشرف به آن بود نمایان شد. شاهین خمیازه ای کشید و با خود گفت: خدای من! پولدار شدن عجب عالمی داره، بهتره اول دوش بگیرم و بعد سفارش غذا بدم و در ضمن دستور میدم نهارم رو به اتاقم بیارن اگر قراره مشتری دایم هتل باشم باید وظیفه ی خودشون رو نسبت به این مشتری پولدار از قبل بدونن. با عجله وزمزمه کنان دوشی گرفت و همان طور که قطره های آب از سر و رویش روی حوله می چکید گوشی تلفن را با ژست خاصی برداشت. شماره ای گرفت. با کلمات شسته رفته ای سفارش غذا داد. یک ربع ساعت بعد ضربه به در اتاق خورد، پیشخدمت با سینی غذا وارد شد. دریک چشم به هم زدن چلو کباب سلطانی در شیک ترین ظروف چینی روی میز چیده شد. گلدان کوچکی از گل های رنگارنگ هم روی میز قرار گرفت. پیشخدمت تعظیمی کرد و گفت: امری نیست قربان؟ اسکناس پنجاه تومانی چشم خدمتکار را خیره کرد. از گرفتن انعام هول شده بود همان طور عقب عقب می رفت به دیوار پشت سرش برخورد کرد ولی با عجله بیرون رفت و درراپشت سرش بست. طفلک شانس آورد که لبخند تمسخر آمیز شاهین را ندید. به محض خارج شدن خدمتکار، شاهین نفس عمیقی کشید و با خودش گفت:

بهتره اول غذا را تا سرد نشده بخورم و بعد درحالی که چشم هایش را بسته بود و نفس بلندی می کشد، صدای زنگ تلفن، رویاهای شیرین او را به ریخت. با حالتی دستپاچه گوشی تلفن را برداشت و در حالی که با حسرت اطراف را نگاه می کرد درپاسخ شهاب گفت: آره دادش حاضرم... حاضرم.

قاضی هدایت در حالی که از پای راست کمی می لنگید با قامتی کشیده و موهای سفید وارد شد. پالتو مشکی شیکی را که براننده قامتش بود از تن بیرون آورد و به چوب رختی آویزان کرد. نگاهی به میزکارش انداخت، متوجه پرونده ای شد که منشی دقیقی قبل از ورود او روی میز گذاشته بود. پوشه سبز رنگ پرونده معین یزدی معروف به «معین التجار» بود. قاضی پرونده را ورق زد نگاهی به متن دادخواست انداخت، با تأسف سری جنباند و با خودش گفت: خدا را شکر اگر در این سن و سال از داشتن زن و فرزند محرومم، لااقل در روزهای پیری کسی مرا متهم به دیوانگی نخواهد کرد، این دو برادر وقاحت را

از حدگذرانده اند، آخر کدام آدم با وجدانی پدر پیرش را به خاطر تصاحب اموالش به دادگاه می کشاند.

واقعاً که دوره و زمانه تغییر کرده! قاضی بعد از مرور این افکار در ذهن خود آهی کشید و پرونده را به حالت اولیه اش بست و بعد از مرتب کردن سرو وضع خود آماده شد تا به جایگاه مخصوص قضات در سالن دادگاه برود. دقایقی قبل از ورود قاضی هدایت، شهاب و شاهین نیز در صندلی های مخصوص قرار گرفته بودند. تعدادی از دوستان و آشنایان هم برای ارضاء حس کنجکاوی در سالن حضور داشتند.

آقای فروغی وکیل مدافع آقای معین یزدی مثل فاتحین جنگ که از جلوی سربازان شکست خورده رژه می روند صندلی چرخدار موکلش را تا جایگاه مخصوص هدایت کرد. پیرمرد نحیفی که جز پوستی بر استخوان نداشت با چهره ای غمگین درحالی که پتوی کرم رنگی را تا روی شانهِ هایش کشیده بودند بیحال روی صندلی چرخدار تکیه داده بود. چشمان پیرمرد گود افتاده و نگاه بی رمق او دل هر بیننده ای را به درد می آورد. سگته ای که دو سال پیش معین یزدی را زمین گیر کرد باعث شد فک زیرین پیر مرد بی اراده بلرزد، دست راست او هم که از زیر پتوی بیرون مانده بود لقوه داشت. ولی با تمام این ناتوانی های جسمی پیرمرد از ظاهری مرتب برخوردار بود. کت خاکستری تمیزی به تن داشت، شال گردن پشمی سرمه ای رنگی دور گردن نحیفش پیچیده شده بود.

موهای کم پشت و سفیدش نیز به یک سو شانهِ شده و در آن بین آنچه توجه همه را به سوی خود جلب می کرد دفترچه ای با جلد چرم قهوه ای بود که روی پتوی پیرمرد به چشم می خورد. مشخص نبود آن را به چه منظوری با خود به دادگاه آورده است. با ورود قاضی و هیئت همراهش حاضرین به احترام قیام کردند. هدایت با وقار خاصی در کرسی قضاوت جای گرفت ابتدا منشی دادگاه متن پرونده را قرائت کرد شاهین با دهانی باز حرفهای منشی را گوش می کرد اما شهاب با شر مندگی سرش پائین بود.

پیرزن خدمتکاری که مدت دو سال بود در منزل معین یزدی کار می کرد پشت سر دو برادر نشسته و مدام غرغر می کرد. فخرآ لسادات در حالی که سخت نگران حال پیرمرد بود، غر و لند کنان می گفت: عجب دوره و زمانه ای شده، اولاد انسان که به والد ینش وفا نداشته باشد وای به حال غریبه ها! حتی لاشخورها هم تا وقتی جانوری نمرده به او هجوم نمی برند، آن قدر بالای سرش می چرخند تا بمیره بعداً تکه، تکه اش می کنند. اما امان از دست این آدم دوپا هنوز پیرمرد زنده س، می خوان

مال و منالاش رو صاحب بشن، اما نه، کورخوندن از گلوشون پائین نمی ره.

شاهین که از شنیدن غر و لند پیرزن به خشم آمده بود آهسته به عقب برگشت و نگاه غضبناکی به او انداخت، پیرزن هم فرصت را غنیمت شمرد و با حالت قهر آمیزی رویش را از شاهین برگرداند.

پیچ حاضرین در جلسه سبب شد تا قاضی برای دومین بار آنها را دعوت به سکوت نماید. بعد از قرائت متن پرونده از آقای فروغی وکیل مدافع خواسته شد که متن دفاعیه از موکلش را قرائت کند زیرا در این جلسه رأی نهایی دادگاه صادر می شد. آقای فروغی در حالی که سعی داشت با گفتارش نظر هیئت دادرسی را جلب کند با صدای بلندی شروع به صحبت کرد: آقای رئیس، هیئت محترم دادرسی طی جلسات قبل تمام نکات مندرج در پرونده آقای معین یزدی مورد بررسی قرار گرفت. من به عنوان وکیل مدافع آقای معین یزدی، اتهام وارده به موکلم را مردود دانسته و به استناد مدرک پرشک قانونی که دال بر صحت قوه عقلانی وی بوده و گواهی آن ضمیمه پرونده شده است... او را صد درصد از اتهام وارده مبرا می دانم و این در حالی است که آقای معین یزدی تقاضای واگذاری کلیه اموال خود را به جز سهم ناچیزی برای معیشت خویش به دو فرزندش شهاب و شاهین دارد، باشد که این ایثار پدرانانه احساس مسئولیت و غریزه مهر ورزی را در وجود آنان رشد داده و درس عبرتی برای سایر فرزندان جامعه باشد من دیگر حرفی ندارم و با تشکر از دادگاه محترم برای تمامی بندگان خدا سعادت اخروی طلب می نمایم. هنوز آخرین جمله آقای فروغی به پایان نرسیده بود که همه حضار نظم دادگاه را مختل کرد. شاهین بی اراده دست شهاب را گرفت و گفت: تبریک می گم بالاخره پدر تسلیم شد. شهاب نگاه تحقیر آمیزی به او کرد و گفت: تبریک به چه مناسبت؟ تو این بزرگواری پدر رو تسلیم می دونی؟ تسلیم در برابر کی؟ او با این کارش درس بزرگی به من داد که تا آخرین لحظات عمر فراموش نمی کنم، این گذشت پدر مثل سیلی محکم و بی صدا یی بود که سوزش اون رو هنوز هم حس می کنم، ولی چه فایده، فکر نکنم تو معنی حرف های من رو متوجه بشی، آخه عشق به ثروت تمام ذهنت رو پر کرده...

شاهین از حرف های شهاب تعجب کرده بود. اما نمی توانست شادی خودش را مخفی نگه دارد. با دهانی پراز خنده گفت: حالا بلند شو برویم. خیلی کار داریم که باید انجام بدهیم.

پرونده با رفتن اتهام دوخواهان شهاب و شاهین و با واگذاری اموال پدر به دو وارث قانونی مختومه اعلام شد و این در حالی بود

که حاضرین با تحسین پیرمرد را براندازی کردند و با تمجید از گذشت او سالن دادگاه را ترک کردند.

شهاب با قیافه ای مغموم از دادگاه بیرون آمد و برای گریز از سئوالات پی در پی مریم به خلوت تنهایی خود پناه برد.

اما شاهین با رویای ثروتمند شدن می رفت تا این مژده را به همسرش مینا بدهد.

قاضی هدایت با افکاری خسته باردیگریه دفترکارش برگشت و با حالتی گرفته خود را روی صندلی انداخت.

دقایقی از حضور هدایت در دفترکارش نمی گذشت که منشی خبر داد. آقای فروغی وکیل مدافع آقای یزدی تقاضای ملاقات

خصوصی دارد. هدایت گره ای به ابروانش انداخت و اجازه داد که وارد شود و فروغی لبخند زنان در اطاق را نیمه باز کرد

و گفت:

اجازه می فرمایید قربان؟

هدایت از بالای عینکش نگاهی به او انداخت و گفت: بفرمایید آقای فروغی، کاری داشتید؟

بله قربان مطلب مهمی بود که خدمت رسیدم.

قاضی هدایت با اشاره دست آقای فروغی را دعوت به نشستن کرد. آقای فروغی روی صندلی جابه جا شد و بالحنی که گویی

مطلب مهمی را بیان می کند رو به قاضی هدایت کرد و گفت:

واقعیت امر این است که آقای معین یزدی نامه ای خطاب به شما نوشته و همراه با دفترچه خاطراتش خدمت شما فرستاده

اند. موکل من به علت اینکه حال چندان خوشی نداشتند اصرار کردند که حتماً من نامه و دفترچه خاطرات را برای شما بیاورم.

و تأکید نمودند که این امانتی ها رو حتماً به خود شما تحویل بدهم. هدایت بهت زده نگاهی به نامه و دفترچه کرد و آنها

را گرفت.

فروغی که آخرین وظیفه اش در قبال موکلش را انجام داده بود با خیال راحت دفتر هدایت را ترک کرد و این در حالی بود

که کنجکاوی اش به شدت تحریک شده بود و از خود می پرسید: منظور پیرمرد از راز و افشای راز در نامه چی می تواند

باشد؟ ای کاش می توانستم از معنای نامه و دفترچه جلد قهوه ای سر در بیاورم. به محض اینکه فروغی رفت. هدایت با عجله

نامه را باز کرد و با کنجکاوی شروع به خواندن کرد.

«بنا به سوگندی که سال ها پیش در محضر خدای خویش یاد کردم آخرین وظیفه ی وجدانی خود را نسبت به فرزندانم شها



ب وشاهین انجام دادم.

اینک باارزش ترین یادگار دوران زندگی ام راکه دفترچه خاطراتم می باشد با میل و رضای باطن حضور شما تقدیم میدارم، باشد که با مطالعه ی دقیق به رازبزرگی که سال ها به دنبال آن بودم اید پی برده و خاطراین حقیر را از سنگینی به دوش کشیدن این رازآسوده نمائید قسمت اعظم نوشته های این دفترچه مطالبی است که شما سال ها به دنبال دانستن آن بوده اید.اگر تا این لحظه این رازرا حفظ نموده ام همانا به علت سوگندی بودکه یاد کردم واگرامروز قصد افشای آن را دارم به این دلیل است که آخرین روزهای عمرم را با خیال آسوده سپری نمایم. طول عمر شما را از خدای بزرگ آرزومندم.»

##معین یزدی##

نگاه هدایت بر روی خطوط نامه خیره ماند مکثی کرد و برای دومین بار نامه را از اول تا آخر مرور کرد. ناگهان رنگ چهره اش دگرگون شد و دانه های ریز عرق بر شیارهای افقی پیشانی اش نشست ، دستمال سفیدی از جیب شلوار بیرون آورد و عرق پیشانی را خشک کرد، عرقی که حاصل گرمای اتاق نبود بلکه نمایان گر شعله ور شدن آتشی بودکه سال ها زیرخاکسترزمان پنهان مانده بود واینک باردیگر سراپای او را در برمی گرفت. به قدری دستخوش هیجان روحی شده بودکه تاب نشستن نداشت ، ازروی صندلی بلند شد وشروع به قدم زدن کرد. ازخود پرسید: آیا پیرمرد ازماجرای زندگی ام اطلاعی دارد؟ ولی نه، نه... آن طور که در پرونده اش قید شده بود چند سالی از اقامتش در شیراز نمی گذرد. در حالی که آن وقایع به سال های دور مربوط می شود. او آن سال ها در یزد و یا اصفهان زندگی می کرده «قاضی هدایت انگشت اشاره را روی پیشانی گذاشت و به فکر فرو رفت. افکارگوناگون ذهنش را بهم ریخت شاید منظورش از راز، ماجرای غم انگیز عمه قمرباشه گرچه نمی خوام خاطرات تلخ زندگی اون زن بیچاره رو به یاد بیاورم. ولی به راحتی هم قادر به فراموش کردن اعتراف پدردر آخرین لحظات حیاتش نیستم. حتی فکراینکه پدر چگونه توانست خواهر ناتنی اش را با خوراندن سمی که از کولی هاگرفته بود به جنون بکشونه تا تنها وارث پدرش باشه پشتم را می لرزونه. مگراواز مال دنیا چی کم داشت که برای تصاحب اموال اون دختر بی گناه دست به چنین کاری زد.گرچه دنیا دارمکافاته... و پدرتقاص تمام بدی هارو باکشیدن رنج بیماری پس داد.

آن هم بیماری ای که تمام نزدیکان از اوگریزان شدند و من شاهد روزهای پر درد او بودم. تا آنجا که هیچ کس حاضر به

نگهداری پدر نبود و تمام اموالش در آن روزها چاره ساز یک لحظه از رنجش نمی گردید. مرض چنان سالار خان هدایت را زمین گیر کرده بود که قادر به خوردن آب هم نبود و در آن میان تنها من بودم که به حکم وجدان پدر بیمارم رو تا آخرین نفس نگهداری کردم، من که به گناه بی گناهی مورد خشم دوران سالار خانی او قرار گرفتم و هنوز که سال های سال می گذره صدای شلیک گلوله ایی رو که به پای راستم اصابت کرد توی گوش هایم حس می کنم. همیشه از خودم می پرسم: راستی به کدامین گناه پدر آن چنان سعادت را پایمال کرد. و پرستوی عشقم را از باغ زندگی فراری داد؟

به کدامین گناه بهار تازه از راه رسیده زندگی ام را به دست خزانی ویران گر سپرد و تنهاگل گلدان زندگی ام را با بی رحمی پرپر نمود؟

قطرات گرم اشک به آرامی از گوشه ی چشمان آقای هدایت فرو چکید. انگار برای لحظاتی غرق در رویاهای تلخ و شیرین گذشته شده بود زمزمه کنان با خود گفت: بهتره هر چه زود تر به منزل برم و دفترچه رو مطالعه کنم.

در بزرگ آهنی باغ با صدای خشکی ازهم بازشد. خدمتکار که در را به روی قاضی گشوده بود از بازگشت بی موقع او تعجب کرده بود، خیلی کم اتفاق می افتا دکه آقای هدایت آن وقت روزبه منزل بازگردد پیرمرد در حالی که حرکت چرخ های ماشین آقای هدایت را با نگاه دنبال می کرد در باغ را بست و به اتاق کوچکی که مخصوص دربان بود برگشت. گوهرتاج خانوم مادر آقای هدایت طبق معمول هر روز روی راحتی لم داده بود و از نور آفتابی که می تابید لذت می برد. با دیدن پسرش لبخندی زد، عینکش را روی برآمدگی بینی جای داد و گفت:

خسته نباشی، زود برگشتی.

آقای هدایت نگاهی به صورت چروکیده مادر انداخت و گفت: متشکرم مادر، باید پرونده ای را دقیقاً مطالعه می کردم. در خانه راحت ترم راستی خواهش می کنم تا موقعی که من نگفتم هیچ کس به اطاق من وارد نشود، منظورم رو که می فهمید.

گوهرتاج خانوم نگاهی به پسرش کرد و گفت: خیالت راحت باشه اگر منظورت مش محمده اونو دنبال کاری می فرستم. آقای هدایت با تذکر این مطلب به مادر، قصد داشت از شر وراجی های خدمتکار پیرش که به هر بهانه ایی سر صحبت را بازمی کرد راحت شود. هر چند مادرش بیش از دیگران نیازمند مصاحبت با او بود، بعد از فوت سالار خان مادر خیلی احساس تنهایی می کرد بخصوص که آقای هدایت هم بیشتر وقتش را صرف رسیدگی به پرونده ها می کرد. برای او زندگی در قسمتی از

عمارت بزرگ پدری بسیار ملال آور بود. بدین جهت اکثر اوقات ترجیح می داد در دفتر کارش باشد از وقتی که در سنین جوانی همسرش را از دست داده بود هرگز تن به ازدواج دیگری نداد همین امر سبب شد تا زندگی را در کنار مادر پیرش سپری کند.

گوهر تاج خانوم زنی با تجربه و دنیا دیده بود، از همان لحظه ورود پسرش متوجه دگرگونی حال او شد به همین دلیل به کمک عصایش از روی صندلی برخاست و شروع به قدم زدن در ایوان نمود. او با صدای بلند با خودش حرف می زد: خدای بزرگ مرا ببخش، مرا که سبب رنجی طولانی برای فرزندم گردیدم. خداوندا از گناه پدرش نیز بگذر. ما هر دو در ویران ساختن بنای سعادت پسرمون مقصر هستیم خدای بزرگ منو ببخش...

پیرزن با یادآوری خاطرات گذشته بار دیگر نگاهش را به گوشه دور افتاده باغ انداخت. جای که دو مزار در کنار یکدیگر قرار داشت.

اولین مزار متعلق به قمر هدایت و دومی مال سالارخان هدایت بود. گوهر تاج خانوم نگاه بی فروغش را دقیق تر به آن قسمت از باغ دوخت و گفت: خوشا به سعادت شما که رفتید ورنج بی انتهای فرزندم رو شاهد نیستید. سال هاست که هر وقت او را نگاه می کنم، غمی عمیق در چهره اش می بینم، خداوند مر ببخشد. من در سکوت خویش از او طلب بخشش دارم...

گوهر تاج خانم در کنار ایوان هم چنان که عصا را حائل بدن کرده بود ایستاده بود و انتهای باغ را نگاه می کرد. آقای هدایت به محض ورود به اتاق خودش در را از داخل قفل کرد، مبل راحتی را تا نزدیک بخاری پیش کشید و با سیخ بلندی آتش کم جان بازمانده از صبح را زیر و رو کرد و برای اطمینان خاطر چند تکه چوب به آن اضافه نمود، پرده ی پنجره را کشید و لامپ اتاق را روشن کرد. فضای اتاق برای مطالعه کاملاً آماده بود، سراپا مشتاق خواندن دفترچه ی جلد قهوه ای معین یزدی بود. اولین سطر از دفترچه با این جمله زیبا آغاز شده بود...

### بنام خدایی که قدرت تفکر و تکلم را به من ارزانی داشت. ###

## فصل ۲

تولد نوزاد پسری در منزل حاج امین یزدی باعث شده بود خاطرات آن لحظات تا مدت ها ذهن خدمتکاران خانه را مشغول

کند زیرا من بعد از سه خواهر دیده به جهان گشوده بودم. خدمه های خانه پدر در هر فرصتی با آب و تاب از روز زایمان مادر، وشادمانی پدر صحبت می کردند. بخصوص بی بی زهرا، پیرزن مهربانی که حکم مادر را برایم داشت. او در هر فرصتی انگشتر طلایی را که پدر به عنوان مژدگانی تولد من به اوداده بود نشانم می داد و از یادآوری آن لحظات غرق خوشحالی می شد غرق در این شادمانی می خندید و لثه های بی دندانش آشکار می شد و من از دیدن دهان بی دندان او غرق شادی می شدم. چارقد نرم و سفید بی بی که زیر چانه اش سنجاق شده بود همیشه بوی گلاب میداد شاید هم من چون اکثر آ در آغوش او به خواب می رفتم به بوی خوش آن پیرزن متدین عادت داشتم. برای چندمین بار دستم را گرفت و روی سکویی در حیاط نشانند و گفت: معین جان شبی که تو به دنیا آمدی این حیاط مملو از فامیل بود. پدرت از فرط خوشحالی روی پا بند نبود، دائم سیبل هایش را می تابید و به قلیان نقره ای اش پک میزد، تند و تند انعام میداد، هیچ وقت اون لحظات رو فراموش نمی کنم، حاج امین با صدای رفیعی رو به فامیل کرد و گفت: از حالا به بعد همگی باید پسر رو معین التجار صدا بزیند، اون شب معصومه و مریم و مهری با حسرت به پدرت نگاه می کردن، ولی حاجی روز بعد با خریدن سه تا گردنبند قشنگ دل خواهراتو بدست آورد.

تمام مدتی که بی بی قصه تکراری خودش را تعریف می کرد نگاه من بر روی لثه های قرمز رنگش ثابت می ماند و یک لذت عجیب تنم را مورمور می کرد پیرزن مهربان وقتی می دید گوشم به حرف هایش نیست می خندید و می گفت: حواست کجاست نه؟

وقتی با حسرت به ایام طفولیت خود فکر می کنم با خود می گویم ای کاش یک بار دیگر آن دوران تکرار می شد، ولی افسوس که هیچ قدرتی قادر به بازگرداندن ایام گذشته نیست. بعضی اوقات به یاد می آورم که چگونه با شیطنت های خود آن پیرزن بیچاره را آزار می دادم. بیشتر وقت ها کمین می کردم و در فرصت مناسبی پا ورچین پا ورچین به اطاقش می رفتم و چادر نمازش را در گوشه ای قایم می کردم بعد پیرزن را می دیدم که با عصبانیت همه جا را می گردد. وقتی از گشتن خسته می شد نگاهی به من می کرد و انگار که از ته چشمانم می خواند من چادر را قایم کرده ام با التماس می گفت:

معین جان، نمازم از دست رفت تو رو بخدا چادر مو بده و من احساسی شیرین از پیروزی محل اختفای چادر را نشان میدادم. گاهی در پس دادن وسایلم به قدری لجبازی می کردم که متوسل به نی قلیان می شد. یکی از روزها پیرزن بی نوا را

آن قدر بدنبال خود دواندم که به نفس ، نفس افتاد و با حالت تسلیم مقابلم ایستاد وگفت: بسه دیگه نه ، من حریف شیطونی مثل تو نیستم تورو بخدا رحم کن و دسته کلیدم رو پس بده. صدای خنده های من همه را به حیاط کشاند بقیه هم که دل پرخونی از شیطنت های من داشتند در بدام انداختم با بی بی همراه شدند. عاقبت مثل گوسفندی که به چنگ گرگ ها بیفتد زیر دست و پای خواهرانم به تقلا افتادم و بی بی با استفاده از فرصت مناسب عقده دلش را با زدن چند ضربه نی قلیان به کف پایم خالی کرد. سفره نهار که پهن می شد همگی دلهره داشتند که مبدا کارهایشان را به پدر بگویم من هم برای جلب توجه پدر از خوردن غذا امتناع می کردم و تند تند پلک میزد. پدر که به روحيات و حرکات من کاملا آشنا بود با صدای نوازش گری می پرسید: بابا معین طوری شده؟ ومن باشاره چشم معصومه ومريم ومهری را لو می دادم.

رفته رفته میانه من و بی بی که مسئولیت نگهداری مرا در خانه به عهده داشت روبه بهبودی گذاشت. پیرزن رفتار مسالمت آمیزی پیش گرفت و با دادن شیرینی و آجیل روزانه موفق شد از من بی قرار پسر بچه ای رام و حرف گو ش کن بسازد. بعدها وقتی به آزارهایی که به آن پیرزن می رساندم فکر می کردم از صبوری او شرمنده می شدم و از این که حضور من به عنوان تنها پسر خانه مایه آزار او و خواهرانم گشته بود احساس پشیمانی میکردم، البته احساسات گرم پدر به این قضیه بیشتر دامن میزد اگر پدر مرا تافته جدا بافته ای نمی دانست و بحد خواهرانم بمن توجه میکرد مشکلی در بین نبود ولی پدر از همان دوران طفولیت رفتاری سوای دیگران با من داشت، بعضی اوقات صدایش در گوشم می پیچید که می گفت: معین بابا حاضر شو، معامله بزرگی در پیشه! باید تو هم با من باشی پدر و پسر با هم باشن عظمت کار بیشتره، ومن که یک الف بچه بیشتر نبودم بادی در غبغب می انداختم و همراه او از منزل بیرون می آمدم واین قضیه همراه بود با نگاه های کنجکاو مهری که از همه خواهرانم کوچکتر وحساس تر بود، عاقبت کارهم به ضرر من بیچاره تمام می شد چون در بازگشت بالاخره در گوشه ای خلوت بدام آنها می افتادم و تا می خوردم مرا می زدند. کم از آن حالت موش وگربه بازی من وخواهرانم در خانه کاسته شد، هرچه به سال های عمرم اضافه می شد روابط فی مابین حسنه تر می کردید بخصوص با مهری که از معصومه ومريم جسورتر ومهربان تر بود. یکی از روزها نگاهی به من انداخت وگفت: معین نگاه کن پشت لب تو سبز شده ، از خجالت سرخ شدم ، با اخم نگاهش کردم. بعد از چند لحظه مخفیانه سراغ آئینه رفتم، با احتیاط نگاهی به پشت لبم

کردم، حق با مهری بودومن کم کم وارد جرگه ی مردها می شدم. راستش را بخواهید از خوشحالی قند توی دلم آب شد وهمین امر سبب گردید تا روز به روز شیوه ی رفتار و کردارم را عوض کنم، گرچه آهنگ صدایم کمی تغییر کرده بود ولی عمدآ آن را خشن تر از حد معمول از گلو خارج می کردم طولی نکشید که آن تارهای نازک پشت لب تبدیل به سیل پر پشت سیاه رنگی شد. صدایم نیز دیگر تقلبی نبود و روز به روز از دوران زیبای جوانی فاصله می گرفتم. دوران دبستان ودبیرستان مثل خواب خوشی طی شد ومن درکنار درس به کارهای پدر نیز رسیدگی می کردم. به قول پدر قرعه خوشبختی نیز به نام افتاد وازدوسال خدمت نظام وظیفه معاف شدم، هرچند شخصاًعلاقه زیادی به خدمت درنظام داشتم ولی به زعم پدر که لحظه ای طاقت دوری تنها پسرش را نداشت این معافیت نوعی خوشبختی به حساب می آمد. بیست و سه ساله بودم که پدر روزی صدایم کرد وگفت: معین جان بابا بیا بنشی باهات کار مهمی دارم.

ازنحوه کلام پدر فهمیدم که قضیه جدی است، ازچیدن فرش ها بر روی هم سکویی در حجره بوجود آمده بودکه من به آرامی روی لبه آن نشستم. پدر طبق معمول روی صندلی مخصوصش نشسته بود، میز چوبی پهنی هم جلوی او بودکه رومیزی پارچه ای پرنقش و نگار کار هنرمندان اصفهان رویش پهن بود. چرتکه پدر هم روی میز کنار دستش بود، در و دیوار حجره مملو از فرش های قیمتی کار یزد و اصفهان وکاشان بود. تمثال زیبای بی از مولای متقین علی علیه السلام که هنر دست های هنرمندان اصفهان بود بالای سر پدر جلوه خاصی به حجره می بخشید. پدر با مهره های چرتکه بازی می کرد، نگاهش می کردم. خیلی دوستش داشتم. برایم تکیه گاه بزرگی بود. سرش را یک دفعه بلند کرد و مستقیم توی چشمانم نگاه کرد. نگاهش مهربان بود. با لحن شیرینی گفت: باباجون هر جوونی رو ببینی یه روزی زن می گیره؟

با شنیدن این کلام پدر، تا بناگوش سرخ شدم. قلبم تند تند می زد. پدر خیلی خونسرد حرفش را ادامه داد وگفت: من برای تو آرزوهای زیادی دارم. دوست دارم عروسی ات را بینم هر پدری بزرگ ترین آرزویش دیدن عروسی فرزنداش است. حرف های پدر مرا دستپاچه کرده بود. نمی دانستم چه بگویم. پدر که هنوز شیرینی صحبت درمورد عروسی وخواهران از حرف هایش نمایان بود. خنده ای کرد و گفت: مادرت هم آرزو دارد تو را در لباس دامادی ببیند. او انتخابش را هم کرده است. مادرت، ماهرخ را برایت ناف بر کرده است.

نگذاشتم حرفش تمام شود فریاد کشیدم: چی، ماهرخ.... من اصلاً... جمله ام به آخر نرسیده بود که پدر گفت: چند ماهه بدنی

اومدی؟ کمی صبر داشته باش حرفم رو تموم کنم.

در حالی که از درون می جوشیدم ظاهراً ساکت شدم تا حرف پدر تمام شود. او کمی ساکت ماند و ادامه داد: خب بابا مادر میگه یا ماهرخ یا هیچ کس، دختر خاله ات هم قشنگه و هم وجاهت داره فامیل هم که هستین، اگر موافق باشی شب جمعه همگی بریم منزل شون کار را تموم کنم. بی اختیار دادزدم چی رو تموم کنین؟ مگه کشکه، ماهرخ مثل خواهرم می مونه، راستش من دلم جای دیگه ای بنده. از اینکه با پدر اینطور رک حرف زده بودم شرمنده شدم و سرم را پائین انداختم، از زیر چشم او را نگاه می کردم پدر هم چنانکه به سمت دیگر نگاه می کرد زیر لب چیزهایی می گفت، ناگهان به پدر نزدیک شد م و مقابلش ایستا دم. خوب بود که نگاهم نمی کرد، همیشه از نگاه های پدر می ترسیدم، به خودم جرات دادم و گفتم: من زیر بار این ازدواج نمی رم. می خوام کسی رو که دوست دارم..

فریاد پدر ساکت کرد: مگر تو میتونی سر به سر مادر بذاری، اون خیر و صلاح رو می خواد. صورت پدر از آن همه جسارت من برافروخته شده بود. به سرفه افتاد با عجله لیوان آبی برایش آوردم کمی نوشید و لیوان را با عصبانیت بدستم داده نم سبیلش را با پشت دست گرفت و گفت: ببین باباجون آدم یک دفعه نمی تونه تصمیم بگیره بهتره فکراتو خوب بکنی بعد جواب بدی. وقت را مناسب جر و بحث ندیدم و خاموش به نقطه ایی خیره شدم درحالی که توی دلم کوره آتش برپا شده بود، بخاطر اینکه تمام فکر من پیش یک جفت چشم سبز زیبا بود، پیش صورتی مثل قرص ماه، پیش خرمنی از موهای حنایی، پیش فرشته ای مهربان. تمام حواس من به دختری زیبا به نام شیرین بود، دختری که به معنای اسمش واقعاً شیرین بود. حالا چه طور می توانستم آن همه عشق و علاقه را زیر پا گذاشته و تمام احساسم را نادیده بگیرم. با خود فکر کردم: خواستن توانستن است باید کم کم مادر را قانع کنم که از لجبازی دست بردارد. اگر تسلیم او می شدم عمری را مجبور به تحمل یک زندگی اجباری بودم، رو به پدر کردم و گفتم: بابا: با من کاری نداری؟ نگاه عجیبی که هم رنگ عشق داشت و هم بوی خشم بمن انداخت و پرسید: کجا میری؟

جواب دادم: میرم خونه، آرام تر از قبل گفتم: جر و بحث راه نندازی.

سرم را به زیر انداختم و گفتم: نه بابا کی حوصله جر و بحث داره از طرفی مگه کسی حریف مادر میشه؟

صدای فقهه پدر فضای حجره را پر کرد و گفتم: خوشم میاد زودبراه میای.

مستقیم نگاهش کردم و پرسیدم: منظور تون چیه؟ تک سرفه ایی کرد و گفت: هیچی بابا برو.

از حجره پدر بیرون آمدم ولی پاهایم یارای حرکت نداشت. بدون هدف در خیابانها قدم میزد. دلم گرفته بود، دوست داشتم با کسی حرف بزنم و بگویم چرا بعضی پدر و مادرها فرزندان خود را نمی فهمند، به احساسات آنها توجهی ندارند، ازدواج معامله فرش نبود که با قدری چانه زدن و بالا و پائین کردن نرخ جور شود، به عقیده من شرط اولیه هر پیوندی عشق و احساس پاک هر آدمی است و این عشق و علاقه چیزی نیست که دیگران قادر به وجود آوردن آن باشند، بلکه باید این حس در وجود خود انسان بجوشد.

مثل آدم های منگ با خودم حرف میزد. تمام نگرانی من از جانب مادر بود وقتی به کسی خشم می گرفت، مثل پلنگ ماده ای جذبه داشت، در حالی که خشم پدر از یک دقیقه بیشتر طول نمی کشید و بسیار انعطاف پذیر و منطقی با قضایا برخورد می کرد.

نگاه نگرانم به هر سو می چرخید، انگار بدنبال کلیدی بود که قفل این مشکل را بگشاید. این مشکل را بگشاید. متوجه امامزاده ای شدم که نزدیک محله مان بود، بی اراده به طرف آن جا رفتم داخل حیاط امامزاده شدم از بچگی علاقه خاصی به این مکان مقدس داشتم، روح انسان با دیدن ضریح امامزاده و چهره نجیب مردمی که مشغول زیارت بودند جلا می گرفت. کنار حوض وسط حیاط نشستم، پر بود از ماهی های سرخ و نارنجی. با خودم گفتم: خوش بحال آنها مجبور نیستند اجباری ازدواج کنند، با دست راستم آهسته آهسته آب را به هم زدم، ماهی ها از ترس فرار می کردند، عکس روی آب حوض منعکس شده بود و مدام می لرزید درست مثل زانوهایم که از فرط خستگی دچار لرزش خفیفی شده بودند. شاید هم نگرانی شدید این حالت را برایم پیش آورده بود، به هر حال می دانستم که به خاطر شیرین باید متحمل ناراحتی های بیشتری بشوم. کنار شیر آب رفتم و وضو گرفتم و داخل حرم شدم، رو به قبله ایستادم و چشم هایم را بستم. زیر لب زمزمه کردم، خدایا کمک کن تا این مشکل بزرگ حل بشه آخه من اصلاً ماهرخ رو دوست ندارم، نمیگم دختر بدیه، نه خیلی هم متین و خوبه ولی من کس دیگه ای رو دوست دارم، دست خودم نیست، تقصیر از دلمه که جای دیگه لونه کرده. خدای مهربون همه امیدم به لطف و بزرگواری توست، من از بچگی سعی کردم بنده شاکر و مطیع درگاه تو باشم شاید وقت اون رسیده باشه که پاداش رفتار نیک این بنده ی حقیر رو بدی، من از مال دنیا بی نیازم ولی سعادت من در گرو ازدواج با



شیرینه ، کمک کن تا مادر هم به این امر راضی بشه... آمین.

دستی به صورتم کشیدم و نم چشم هایم را با انگشتانم گرفتم. احساس سبکی می کردم، دیگر دلم به سنگینی لحظه های قبل نبود واقعاً که راز و نیازها حق تعالی روح آدم را جلا می بخشد و زنگار غم را از آینه دل پاک می کند. از حیاط امامزاده بیرون آمدم و پا به بازار پارچه فروش ها که امام زاده در آن واقع شده بود گذاشتم مغازه ها مملو بودند از پارچه های رنگارنگ ، جیب هایم را واری کردم. وضعش بد نبود، می شد چند متر پارچه خرید، نگاهم به چهره حاج آقا ربانی افتاد طبق معمول لبخند ملیحی بر لب داشت، او از دوستان صمیمی پدر بود جلو رفتم و سلام کردم از بین طاقه های رنگارنگ پارچه ای را انتخاب کردم.

حاجی در حال متمرکز کردن پارچه لبخندی زد و پرسید: معین جان به سلامتی خبریه؟  
خندیدم و گفتم نه حاج آقا برای مادر خریدم.

فکر کرد و گفت: آفرین پسر الحق که فرزند خلف حاج امین هستی. پارچه را لای کاغذی پیچید و به دستم داد. راه افتادم به طرف خانه ، با خود فکر می کردم: مادر خیلی تعجب میکنه، آخه اولین باره برایش هدیه ای می خرم، راستی مریم و مهری را چه کارکنم؟ میگم پول نداشتم، حتماً قانع میشن.

داخل منزل شدم و یک راست به طرف اتاق مادر رفتم ، مریم و مهری هم کنار او نشسته بودند و همگی مشغول بسته بندی جهیزیه مریم بودند قرار بود روز بعد آنها را به منزل داماد ببرند از یکی دوماه پیش که آقا مهدی پسر عمه ام مریم را نامزد کرده بود مادر آرام و قرار نداشت ، یا بازار می رفت و خرید می کرد یا در حال جا دادن وسایل مریم در یکی از اتاق ها بود. وسواس عجیبی روی این قضیه داشت حتی گلاب خدمتکار جوان خانه هم حق دخالت در امر چیدن جهیزیه را نداشت مادر دوست داشت تنهایی کارها را رو به راه کند الحق هم که زن خوش سلیقه و با تجربه ای بود. از روزی که جهیزیه معصومه خواهر بزرگم را به منزل داماد بردند آوازه سلیقه مادر زبان زد خانم های یزدی شده است. از این که آنها متوجه حضورم در اتاق نشدند خیلی ناراحت شدم با لحن اعتراض آمیزی گفتم: یعنی مریم خانم آن قدر مهم شده که جواب سلام منو نمیدین، مادر که متوجه اوقات تلخی ام شد خندید و گفت: علیک سلام معین جان، چپه بازم حسودیت گل کرد. خدا را شکر که مهری میون شماسست و گرنه مکافات داشتیم. برای اینکه حواس مادر را از جهیزیه مریم دور کنم خندیدم و گفتم: چشماتو ببند تا

هدیه ای رو که برات خریدم بدم.

حالت متعجبی بخودش گرفت و پرسید: واسه کی ، من؟

جواب دادم: بله مادر نگاهی به مریم و مهری انداخت و پرسید: دخترا امروز آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

مریم و مهری با قهقهه خندیدند و گفتند: از مغرب صدایم را بلند کردم و گفتم: مزه پرونی کافیه این پارچه رو خریدم که بدوزی سر سفره عقد مریم تنت کنی.

مادر با خوشحالی پارچه را زیر و رو کرد و گفت:

ای به روی چشم ولی فکر نمی کنی به قدری جوونکی باشه؟.

گره به ابرو انداختم و گفتم: پارچه پارچه است دیگه جوون و پیر نداره مهم اینه که رنگ لباست سر سفره عقد شاد باشه. بهرحال سلیقه من اینه ، غرغرکنان از اطاق مادر بیرون آمدم و روی پله ای که ایوان را به حیاط وصل میکرد نشستم. آفتاب رفته رفته در حال غروب کردن بود، نور ضعیفی از خورشید در انتهای دیوار حیاط به چشم می خورد، برای اولین بار نگاه موشکافی به سرتاسر حیاط انداختم، در گوشه و کنار آن خاطرات کودکی و نوجوانی من نقشی بسته بود، از یادآوری اینکه در بچگی بارها و بارها چکش در حیاط را که بشکل دست زنی ساخته شده بود و از جنس آهن بود به صدا درآورده بودم خنده ام گرفت آهسته از جا بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم. با خودم فکر کردم که پدر برای ساختن این خانه متحمل چه زحماتی شده بود. این منزل در آن حوالی نظیر نداشت، در بزرگ چوبی حیاط با دو سکویی که در طرفین آن ساخته شده بود همواره نگاه عابران را بسوی خود جلب می کرد. هر کدام از ما اتاق مخصوص به خود داشتیم در اطاق ها همه از چوب ساج و شیشه های رنگارنگ هندسی شکل به زیبا یی آنها می افزود. احساس عجیبی داشتم، با ولع خاصی همه جا را تماشا میکردم انگار کسی در وجودم فریاد می کشید که تو به زودی این خانه را ترک خواهی کرد. برای گریزان هجوم این افکار آزاردهنده توجه ام را به مرغ مادری دادم که جوجه هایش را به سمت لانه هدایت می کرد و آن ها با شیطنت به سمت دیگری می دویدند. گلاب که متوجه حضور من در حیاط شده بود چادرش را محکم به کمر بست و مشغول آب و جاروی حیاط شد گویی قصد داشت به من نشان دهد که تا آن وقت از روز هم بی کار نمی شود به محض بلند شدن گرد و خاک آنجا را ترک کردم و به اطاقم رفتم، احتیاج به محیط آرامی داشتم تا فکرم را جمع و جور کنم زیرا می دانستم بعد از عروسی

مریم حتماً به جان من خواهند افتاد باید پیشاپیش خود را برای مبارزه آماده می کردم.

صبح روز بعد فرصت خوبی بود تا بدیدن شیرین بروم هرچند پدر مدام کارهایم را زیر نظر داشت. پدر مشغول قلیان کشیدن بود. آن روز حجره بسته بود زیرا می بایست به کارهای عروسی مریم رسیدگی می کردیم، مقابل دراتاقش ایستادم و سلام کردم، دود قلیان را از میان لب هایش رها کرد و پرسید: چه طوری پهلوان؟ از کلام پدر به خنده افتادم چون لقب پهلوان براننده هیکل ظریف من نبود چرا که خیلی حواسم جمع بود که روزی مجبور نشوم مثل پدر کمربندم را زیر شکم ببندم، موافعی که با هم سلمانی می رفتیم آمیرزای سلمونی مجبور بود غبغب پدر را لایه، لایه اصلاح کند پس باید پدر را پهلوان خطاب می کردند نه من مگس وزن را. من من کردم و گفتم: بابا با اجازه شما به سر میرم کارگاه فرش بافی سکینه خانم، اگر فرش ما حاضر بود با کمک رضا اونها رو می بریم حجره. پدر خیره، خیره نگاهم کرد و پرسید: مگر چند روز پیش نرفتی گفت حاضر نیست، امروز کارهای واجب تری داریم نمی خواد بری اونجا. کنار چانه ام را خاراندم و گفتم: ولی بابا ممکنه حاضر شده باشن، آخه قرار بود کارگر اضافی بگیره. پدر فکری کرد و نی قلیان را زمین گذاشت، از جا بلند شد و از اطاق بیرون آمد و آهسته گفت: معین دنبالم بیا با هات کار دارم گوشه ی خلوتی از حیاط ایستاد و مستقیم به چشمانم نگاه کرد و گفت: مرد و مردونه بگو ببینم کارگاه سکینه خانوم چه خبره؟ مانده بودم که چه بگویم. فکری کردم و گفتم: فقط خواستم این یکی دوروزه کارای حجره عقب نیفته. پدر چشم هایش را ریز کرد و گفت: تو گفتی ما هم باور کردیم، نه پسر جون این خبرا که میگی نیست مهم تر از این حرف هاست. سرم را زیر انداختم و گفتم: بعداً مفصل همه چیز رو براتون تعریف میکنم. پدر دستی به کمرش زد و گفت: ولی من همین الان می خوام بدونم. نگاهی به اطراف کردم، خوشبختانه کسی متوجه ما نبود. گفتم: قول میدیدبجز من وشما احدی بو نبره؟

دستش را جلو آورد و گفت: قول میدم.

با لکنت گفتم بابا شم... شما دختر سکینه خانوم رو دیدین؟ پدر به قهقهه خندید و گفت: دیدی موهام رو تو آسیاب سفید نکردم، خوب زودتر می گفتی. منم به زمانی جوون بودم، این که عیب نیست به شرطی که هوس نباشه کار حلال هیچ ایرادی نداره.

نگاهم را به زمین دوختم و گفتم: بابا من جوون هوسبازی نیستم. اول و آخر حرفم همین دختره، خیلی در موردش پرسیدم

خدا رو شکر همونی هست که من می خوام. چشم های پدر برقی زد و خیره خیره نگاهم کرد، برای لحظاتی ساکت ماند و حرفی نزد ناگهان با خنده گفت: حالا که همه ی فکراتو کردی، منم حرفی ندارم پس «یا علی مدد»، پدر دستم را گرفت و بعبه گرمی فشار داد، اشک در چشم های هردوی مان حلقه بسته بود. پدر آهسته گفت: صبر کن مریم به سلامتی بره خونه ی بخت، خودم برایت آستین بالا می زنم.

صورتش را محکم بوسیدم و گفتم: بابا تا آخر عمر نوکرتم...

### فصل ۳

با وجود قولی که پدر داده بود دلشوره ی عجیبی داشتم. ماهرخ سوگلی فامیل مادر به حساب می آمد اگر من دست رد به سینه ی او می زدم معلوم نبود عاقبت کارم با مادر چه می شد. توکل به خدا کردم و همراه رضا که سال ها شاگرد حجره ی پدر بود مشغول راه اندازی عروسی شدیم. آن روز رفت و آمد زیادی در خانه ی پدر به چشم می خورد ولی من در میان آمد و شد فامیل خود را تنها ی تنها حس می کردم. چهره ی مادر خندان بود و دایم این طرف و آن طرف می رقت. گلاب بی نوا لحظه ای در جای خود بند نبود. خیلی دلم می خواست کاری کنم تا نظر رضا به او جلب شود ولی با آن سر و ریخت شلخته ای که برای خودش ساخته بود بعید به نظر می رسید مگر این که شانس یاری اش می کرد، دلم می خواست فریاد بزنم دختر آن موهای ژولیده ات را مرتب کن، لااقل روزی یک بار دست و رویت را بشور، ولی افسوس که مشکلات زندگی مجال رسیدگی به خود را از او گرفته بود، دلم برایش می سوخت، هفت ساله بود که پدرش فوت کرد، مادر برای اینکه کمکی به آنها کرده باشد وظیفه نگهداری او را به عهده گرفت زیرا مادر گلاب به سختی از عهده پنج فرزند یتیمش بر می آمد و نگهداری یکی از بچه ها برای مادر شان نعمت بزرگی بود آن هم جایی مثل منزل حاج امین...

به اتفاق رضا خرت و پرت های سفارشی مادر را خریدیم و فوراً بخانه برگشتیم دلم می خواست یک جای راحت و دنج پیدا می کردم و خستگی روز را درمی کردم. سایه دیوار حیاط بهترین جا بود. هردو به سایه دیوار حیاط پناه بردیم تا رفع خستگی شود، گلاب دوان دوان تنگ آب ولیوان را آورد. رضا پیشدستی کرد و تنگ آب را از او گرفت یک لیوان پر کرد و نوشید، به محض اینکه گلاب چند قدمی از ما دور شد، پرسیدم: رضا نظرت راجع به گلاب چیه؟

سرش را به زیر انداخت و دستی به موهایش کشید و گفت: مار و دست انداختی؟

با لحنی جدی گفتم: نه بخدا می خواستم نظرت رو درباره این دختر بیرسم رضا جواب داد: راستش معین خان فعلاً سخت در مریضی مادرم هستم تا بعد خدا چی بخواد.

سری تکان دادم و گفتم: پس دردت اینه؟

گفت: آره معین خان، کی بدش میاد زن بگیره و تشکیل زندگی بده از طرفی گلاب هم دختر نجیب و خوبیه ولی گره کار من جایی دیگه ای ست.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و فشار دادم و گفتم: رضا یادت نره که پشت و پناه همه ما خداست ولی با وجود این راجع به این قضیه با پدر حرف می زنم انشالله باکمک او مشکل حل می شه.

چهره رضا مثل گلی شکفته شد و گفت: خدا شما رو از برادری گم نکنه، من از دوران بچگی زیر حمایت حاج امین بودم. در واقع من و مادرم نمک پرورده پدر شما هستیم.

نگاهی به رضا انداختم و در دل حق شناسی این جوان زحمت کش را تقدیر کردم، در حالی که با تمام وجود به او فکر می کردم پرسید: جسارته ولی شنیدم شما هم قراره با ماهرخ خانم ...

کلامش را قطع کردم و گفتم: به شایعاتی که خانمها می سازند اصلاً گوش نکن.

در حالی که با رضا سرگرم گفتگو بودم چشمم به مهری افتاد که دنبال انجام کارها بود از رضا عذر خواهی کردم و بطرف مهری رفتم پرسیدم: مریم کجا ست؟ چرا امروز اونو نمی بینم؟

مهری با شیطنت خنده ای کرد و گفت: دیدن عروس خانم خرج داره. جیب های شلوارم را دستی زدم و مقداری پول خرد را کف دستش ریختم.

نگاه تمسخرآمیزی به پول ها کرد و گفت: همین؟

اخم کردم و گفتم: نخواستیم بابا از خیر عروسی گذشتیم.

خندید و گفت: عصبانی نشو داداش عروس رو بردن حمام تا نیم ساعت دیگه میارن خونه اگه تو کوچه وایسی اونو خوب می بینی. نگاهی به آسمان کردم و گفتم: حالا انگار چه خبره.

مهری محکم به سینه ام زد و گفت: پس چی فکر کردی، مگه کشکه تازه باید یه مشت پول هم روسرش بریزی فهمیدی آقا

داداش به مشت پول... دست هایم را در جیب هایم فرو بردم و گفتم: نه بابا از خیر دیدنش گذشتیم. مهری اخم کرد و گفت انشالله به روزی نوبت به توهم می رسه، می بینم چه جوری دست و پاتو گم کنی و مارو تحویل نگیری.

از کلامش به وجد آمدم و دستی به سرش کشیدم و گفتم: مهری جون منظوری نداشتم فقط نمی دونم چرا امروز این قدر بی حوصله شدم منو ببخش...

مراسم باشکوه بردن عروس از منزل ما انجام شد، من در عالم دیگری سیر می کردم عالمی سوای دیگران، شادی زنها و بچه ها در نظرم به صورت همهمه ای جلوه می کرد و میهمان ما در لباس های رنگارنگ به مانند نقوش گنگی از مقابل چشمانم رد می شد. اگر به نقطه ای خیره می ماندم آنجا را نمی دیدم، بلکه رویای زیبای خودم در چشمانم می نشست، رویای عروسی زیبا یی که به آرامی در جواب عاقد بله می گفت، رویای سفره عقد باشکوهی که من و شیرین در آینه ی مقابل یکدیگر را تماشا می کردیم و طعم شیرین عسل را که او با سر انگشت دوست داشتنی اش به دهانم می گذاشت. انگار تمام کسانی که در حیاط جمع شده بودند برایم سرود شادمانی می خواندند. آرزو داشتم ساعت ها غرق در رویای شیرین وصال بمانم. ولی افسوس که لحظات زیبای زندگی زود گذرند، با صدای مادر که مرا صدا می زد به خود آمدم و دریافتم که فرسنگها با واقعیت فاصله دارم.

شب از نیمه گذشته بود، تمام اهل منزل خسته از تلاش روز به خواب عمیقی فرو رفته بودند. هر چه غلت می زدم خوابم نمی برد، بی صدا در رختخواب نیم خیز شدم سکوت عجیبی برحیاط حکم فرما بود. به دیواری که تخته کنار آن بود تکیه دادم و نگاهم را به آسمان دوختم. آسمان صاف و پرستاره بود حتی لکه ابری هم دیده نمی شد. شروع به شمردن ستاره ها کردم ولی خیلی زود خسته شدم، تعدادی از آنها سوسو زنان در آسمان صف کشیده بودند، منظره قشنگی بود، انگار بعضی از ستاره ها به آدم لبخند می زدند درخشش بعضی از آنها به قدری بود که گویی در نورنحود می غلطیدند، احساس کردم وسط بیابانی نشسته ام وسعت آسمان باعث شده بود که کوچکی حیاط را حس نکنم.

خسته شدم و سرم را پایین گرفتم با خودم گفتم: خواب راحت برای انسان نعمت بزرگی است، مدتی بود اصلاً خواب راحت نداشتم. صورت شیرین دختر زیبای سکینه خانم لحظه ایی از جلوی چشمانم کنار نمی رفت بخصوص اولین روزی که در خانه آنها را زدم. کاری داشتم، منتظر ایستادم تا کسی در خانه را باز کند. صدای لطیفی پرسید: کیه؟

جواب دادم با سکینه خانم کار دارم. در چوبی حیاط باز شد و فرشته زیبا بی در حالی که چادر نماز سفیدی به سر داشت در چهارچوب در ظاهر شد، با صدای دلنشینی گفت:

بخشید آقا مادرم خونه نیستن. با لکنت زبان سلام کردم خواستم حرفی بزنم ولی صدایم می لرزید، ترسیدم حرکاتم مسخره جلوه کند. مکث کردم و سراپا چشم شدم. در دل با خود گفتم: جل الخالق، خدا هر چه زیبا بی بوده به این دختر داده زیرا رنگ سبز چشم های او با تمام رنگهای سبزی که تا به حال دیده بودم فرق داشت. لب های قرمز رنگ او که از تعجب کمی نیمه باز مانده بود حالت غنچه های نیمه شکفته را داشت. چند تار موی حنایی که از زیر چادر بیرون مانده بود، جلوه خاصی به پیشانی او بخشیده بود. بی اراده نگاهم بر آن همه زیبا بی خیره ماند از ترس اینکه مبدا فکر کند من آدم دیوانه ای هستم به سختی شروع به حرف زدن کردم و گفتم: پسر حاج امین هستم، پدرم سفارش چند تخته قالی به مادر تون داده بود، مثل اینکه قرار بود امروز تحویل بدن.

لبخند شیرینی تحویلیم داد و گفت: فعلاً که مادر نیستن، اگر زحمت نیست یکی دو ساعت دیگه تشریف بیارید. خدایا وقتی او حرف می زد انگار کسی چنگ به قلبم می کشید. مثل این بود که به زمین قفل شده باشم، اصلاً یارای حرکت ندا شتم، فکری کردم و گفتم: باشه چشم دو ساعت دیگه بر می گردم، او بعد از خداحافظی بدون اینکه منتظر رفتن من بماند داخل حیاط رفت و در را به رویم بست، هاج و واج مانده بودم، نگاهی به در بسته حیاط کردم، همه چیز به سرعت برق اتفاق افتاد، درست مثل یک رویا...

آهسته آهسته به راه افتادم. مسخ شده بودم، توجهی به اطراف نداشتم حتی زنده بودن خودم را نیز حس نمی کردم مثل جسدی بدون روح..

از آن لحظه به بعد دیگر معین سابق نبودم تمام هوش و حواسم را آن دختر با خود برده بود، حتی از اولین دیدار میل چندانی به غذا هم نداشتم و ودر حسرت یک ساعت خواب راحت بودم، تنها شانس که داشتم این بود که به بهانه فرش های سفارشی می توانستم به راحتی در خانه آنها بروم که بخت هم یاری می کرد و خود شیرین در خانه را به رویم می گشود ولی حالا که مدتی از اولین دیدار می گذرد فهمیدم که دستیابی به آرزوها مستلزم صبر و بردباری است و من مجبور بودم که برای رسیدن به آرزویم صبر کنم.

ده روز از عروسی مریم گذشت، حال و هوای خانه به حالت عادی برگشته بود ولی جای خوارم در خانه پیدا بود و کمبودش به خوبی حس می شد. بعضی اوقات به قدری دلم می گرفت که ناچار به منزل عمه رباب می رفتم تا مریم را از نزدیک ببینم. در بازگشت هم، خودم را قانع می کردم که بالاخره هر یک از ما روزی مجبوریم خانه پدری را ترک کنیم. تازه وارد حیاط شده بودم که مادر صدا زد و گفت: معین جان بیا مادر، کار مهمی دارم. بی اراده قلبم فرو ریخت لحن مادر جور خاصی بود. با خودم گفتم: این وقت روز مادر با من چه کاری دارد؟

مقابل در اطاق ایستادم و پرسیدم: بله مادر کاری دارید؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: بیا تو پسر، مطلبی ست که باید با هات در میون بذارم. نگاه موشکافی به مادر کردم، از حالت صورتش چیزی دستگیرم نشد ولی حس کردم بی علت قلبم پایین نریخته.

بی حوصله وارد اتاق مادر شدم و نزدیک او نشستم، به دیوار تکیه دادم و با دسته کلیدهایم سرگرم شدم، نگاهم به روی کلیدها خیره مانده بود. برای چند لحظه به جز صدای جیرینگ جیرینگ کلیدها، صدای دیگری را نمی شنیدم، مادر مشغول انجام کاری بود، با دیدن من دست از کار کشید و لبخند زنان گفت:

معین جان به پدر گفته بودم با تو راجع به ماهرخ صحبت کنه، حالا می خواستم نظرت رودراین مورد بدونم، هر چند جلوجلوبا خاله ات حرفها مون رو تموم کر دیم.

نگاهی به صورت مادرانداختم ولی هیچ حرفی نزد.

مادر ادامه داد: می خواستم ببینم اگر موافقی، انشاءالله پنجشنبه شب همگی به اتفاق بریم منزل خاله.

با صدای گرفته ایی پرسیدم: برای چه کاری؟

مادر جواب داد: به ساعته دارم برات روضه می خونم؟ تازه می پرسی برای چه کاری، برای خواستگاری از ماهرخ دیگه.

کمی راست نشستم و کمرم را محکم به دیوار تکیه دادم و گفتم: مادر من فعلاً قصد ازدواج ندارم. مادر با لحن تند می پرسید:

منظورت چیه قصد ازدواج نداری؟ جواب دادم:

منظورم اینه که ماهرخ مثل خواهرم می مونه و من هیچ علاقه ای به او ندارم.

حالت چهره مادر دگرگون شد و فریاد کشید: یعنی با این وصلت مخالفی؟



جواب دادم: بله مادر صد در صد مخالفم.

رگ های گردن او متورم شد و جیغ بلندی کشید و گفت: ولی من شیرمو حرومت می کنم، نفرین میکنم آب خوش از گلوت پایین نره ، اجازه نمی دم هیچ دختری به عنوان عروس پا به این خونه بزاره، داد و فریاد مادر فضای اتاق را پر کرده بود و همچنان کف بر لب نفرین می کرد.

به آرامی گفتم: باشه مادر اگر زمانی خواستم ازدواج کنم همسرم رو به این خونه نمی یارم.

جیغ مادر از شنیدن این حرف بالا رفت و گفت: پسره نمک به حروم زبونت خیلی دراز شده ولی حرف آخر من اینه، یا ماهرخ یا هیچکس!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: مادر کمی انصاف داشته باش وقتی من دختری رو دوست ندارم چه جوری با اون ازدواج کنم؟ مادر پرخاش کنان گفت: که همه پسرها و دخترها با عشق و عاشقی زن و شوهر شدن؟ علاقه کم کم پیدا میشه. کمی به مادر نزدیکتر شدم دست هایش را گرفتم و به آرامی گفتم: مادر جون من دختر دیگه ای رو دوست دارم.

مادر با خشونت دست هایش را از دستانم بیرون کشید و گفت: بله ، بله حدس می زدم کاسه ای زیر نیم کاسه ات هست، چند روزه که آقا رو پریشون احوال می بینم.

گفتم: نه مادر جان نقل این حرف ها نیست، فقط شما باید کمی منو درک کنید.

مادر انگشت سبابه اش را بطرفم تکان داد و گفت: معین بخدای احد وواحد قسم اگر سرفرود نیاری و به میل خودت رفتار کنی نه من مادر تو هستم و نه تو پسر من...

با حالت آشفته ای از اطاق مادر بیرون آمدم و یک راست به حجره نزد پدر رفتم.

مشغول معامله با چند مشتری بود. در حالی که از درون می جوشیدم آرام گوشه ایی نشستم. کار پدر تمام شد و به سراغم آمد و پرسید: کشتی هات غرق شده؟

نگاهی به اطراف حجره انداختم، خوشبختانه رضا آنجا نبود. رو کردم به پدر و گفتم: ببین بابا، مادر شورش رو در آورده، امروز منو صدا زده میگه یا ماهرخ یا هیچکس.

پدر لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: این قصه که مال قدیمه.

از خونسردی پدر حرصم گرفت و گفتم: بابا شوخی رو کنار بگذار. خواهش می‌کنم تکلیف منو روشن کنید من دیگه بچه نیستم که شما در مورد من تصمیم بگیرید، از طرفی از این قایم موشک بازی هم خسته شدم، حالا هم که معاف شدم و هم شاغلم پس دیگه مشکلی ندارم. برای لحظه ایی ساکت ماندم تا نظر پدر را بشنوم. رضا با قلیانی که بیرون از حجره چاق کرده بود وارد شد و آن را روی میز پدر گذاشت، برای لحظه ای به او حسودی کردم و در دل گفتم: خوشی بحال رضا، هیچ کس در کارهای او دخالت نمی‌کند.

اولین پک را پدر به نی قلیان زد و به سرفه افتاده وقتی که آرام شد گفتم: ناراحت نباش عمه رباب رو می‌فرستم با مادر اون دختره... گفتم اسمش چیه؟

با عجله جواب دادم: شیرین بابا، شیرین.

پدر ادامه داد: آره با مادر شیرین صحبت کنه.

پرسیدم: بابا مادر رو چیکار کنیم.

در تک سرفه ایی کرد و گفتم: امشب مفصل باهاش صحبت می‌کنم راضی شد که شد اگر لجاجت کرد دیگه پای خود شه، من و تو مقصر نیستیم.

با خودم گفتم: خوشی بحال پدر چقدر راحت حرف می‌زنه. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

پرسیدم: بابا عمه رباب رو کی می‌فرستی؟ خندید و گفتم: پنج شنبه شب خوبه؟

گفتم: خیلی خوبه دستت درد نکنه از جا بلند شد م و دست پدر را بوسیدم.

درحالیکه می‌خندید و دستش را به سرم می‌کشید گفتم: این کارا واسه چیه؟ من وظیفه دارم به خواسته های پسر من توجه کنم تشکر هم لازم نداره، بلند شو، هر وقت آمدی حجره به گوشه ماتم بگیر. دستش که روی سرم بود چقدر احساس آرامش می‌کردم.

گفتم: چشم بابا خودم نوکرتم ولی به مطلب دیگه هست که باید برای شما بگم.

برسید: دیگه چیه؟ گفتم: راجع به رضاست، اگه ممکنه بزرگی کنید و این بنده خدا و گلاب رو، سرو سامونی بدید.

قهقهه پدر فضای حجره را ملامال ازشادی کرد، مکثی کرد و گفتم: اجازه بده اول کارتو رو روبراه کنم بعداً فکری هم برای

اونها می‌کنم، در ضمن احسنت پهلوون خوشم او مد خیلی قلندری. چند قدمی به پدر نزدیک شدم و گفتم: تمام لقب‌های خوب دنیا برازنده شماست من خیلی حقیرتر از این هستم که قلندرباشم.

پدر به علامت تحسین سری تکان داد و گفت: بس کن معین اشکمو در آوردی.

گفتم: نه بابا شما خیلی صادق و مهربون هستین همین قدر کمه سنگ جلوی پای کسی نمی‌اندازین دنیای ارزش داره، من همیشه به شما افتخار می‌کنم.

پدر برای لحظاتی ساکت ماند، جز صدای قلیان پدر صدای دیگری نمی‌آمد. فکری کرد و گفت: از تمام این حرفها گذشته، اون فرش‌هایی رو که به سکینه خانوم سفارش داده بودم گرفتی؟ با لبخندی گفتم: آره بابا آن قدر رفتم و اومدم که مجبور شد اونها رو تحویل بده، همه رو توی انبار گذاشتم، کنار دفتر هم یادداشت کردم. پدر نگاه مهرانگیزی به صورتم کرد و گفت: ازدواج که کردی خیالم راحت میشه، میتونی حجره رو به تنهایی اداره کنی من هم خسته شدم باید به سفری همراه مادرت برم مشهد.

گفتم. اختیار داری بابا من حالا حالاها شاگرد کوچک شما هستم، خدا سایه شما رو از سرمون کم نکنه.

پانزده روز بعد از آن صحبت صمیمانه من و پدر، مراسم ساده عقد من و شیرین با حضور عمه رباب و پدر در منزل آنها برگزار شد. پدر به جبران مراسم ساده عقد من و شیرین را به مدت ده روز به زیارت مشهد مقدس فرستاد. سفری زیبا و فراموش‌نشدنی همراه با همسری مهربان و نجیب، فرشته‌ای در قالب انسان، احساس می‌کردم ملائک خدا هم در شادی من و عروس زیبایم سرود شادمانی می‌خوانند، بعد از ده روز زیارت و سیاحت، شهر مقدس مشهد را به مقصد یزد ترک کردیم، با این باور که شاید طی این ده روز دوری از مادر مرا بخشیده و پذیرای عروسش باشد، اولین لحظات بازگشت به منزل را هرگز فراموش نمی‌کنم. مادر از دیدن شیرین چنان دچار هیجانات روحی شده بود که بی‌اراده ناسزا می‌گفت.

صدای ناله و نفرین او تمام همسایه‌ها را به کوچه کشاند و همه از هم می‌پرسیدند چه خبر شده؟

من و شیرین از حیاط بیرون آمدیم و روی سکوه‌های طرفین در نشستیم، مهری از خانه بیرون آمده و جلوی در ایستاده بود و گریه می‌کرد. زن‌های همسایه سر در گوش هم گذاشته بودن و پیچ‌پیچ می‌کردند. دو بچه‌ی کنجکاو هم از فاصله‌ی نزدیک به قیافه‌های عبوس ما زل زده بودند، از ترس مادر جرأت داخل شدن نداشتیم، شیرین گریه می‌کرد من از دیدن آن چشم

های سبز زیبا که در باران اشک نشسته بود دلم به اندازه تمامی ابرها گرفته بود. مادر با چهره ای برافروخته و عصبانی در را محکم به روی ما بست. نگاهی به شیرین کردم، یک دریا غم به صورتش ریخته بود. در حق حق گریه گفت: چرا مادر رو راضی نکردی من فکر نمی کردم این قدر عصبانی باشه.

اورادلداری دادم و گفتم: پدر که بیاد همه چی درست میشه اصلاً نگران نباش.

از رفتار مادر شرمنده شده بودم احساس حقارت می کردم همسایه ها جور عجیبی به ما نگاه می کردند. انگار که گناه بزرگی مرتکب شده بودم، روبه شیرین کردم و گفتم: منو ببخش تا حالا مادر رو این طور ناراحت ندیده بودم. شیرین با بغض گفت: عیبی نداره بذار هر چی تو دلشه خالی کنه، یواش یواش آروم میشه.

شیرین در حالی این جملات رومی گفت که قطرات شفاف اشک از چشم هایش می چکید. این منظره قلبم را به آتش می کشید ولی در آن لحظات هیچ چاره ای جز صبر نبود. آفتاب به شدت بر سر تاسر کوچه می تابید و ما زیر سایه سر در حیاط به انتظار نشسته بودیم.

لحظات به کندی می گذشت و خستگی راه کم کم مستولی می شد و آزار مان می داد. حدود یک ساعت را به همان شکل به انتظار نشستیم، عاقبت پدر همراه با پاکت های میوه ایی که در دست داشت از راه رسید، حاج وواج من و شیرین را نگاه می کرد، جلو رفتم و سلام کردم. پدر با شک و تردید جواب سلام را داد و پرسید: چی شده بابا؟ شیرین از جایش بلند شد بطرف پدر آمد و سلام کرد.

پدر دوباره پرسید: چرا بیرون نشستین؟

گفتم هیچی بابا، مادر کمی ناراحت بود منتظر آمدن شما شدیم. پدر با حالتی عصبانی پاکت های میوه را روی سکوی در گذاشت و چند بار چکش در را محکم کوبید.

مهری در را باز کرد و گفت: سلام بابا.

پدر مهری را کنار زد و گفت: سلام و زهر مار! مادرت چه مرگشه؟ چرا با بچه ها اینطوری رفتار می کنه؟

از ترس اینکه مبدا با مادر درگیر شوند جلو پدر را گرفتم و گفتم. بابا تو رو خدا کارها را خراب تر نکن اگه امروز حرفی بزنی مادر بیشتر رو دنده لج می افته.

پدر دستم را کناری زد و عربده کشید: من هنوز نمردم که پسرم و عروسم ویلون کوچه ما بشن.

مادر که از بیماری فشار خون پدر بااطلاع بود با وجود شنیدن فریادهای او برای اینکه ناراحتی خاتمه پیدا کند از اطاق بیرون نیامد.

چمدان را برداشتم و به اتفاق شیرین یکراست به اطاقم رفتم. سرو صدای پدر همراه با غرغره‌های مادر همچنان بگوش می رسید. ولی کم کم فضای خانه آرام شد. مهری را صدا زدم و گفتم: خواهر جون شیرین اینجا غریبه اگه چیزی احتیاج داشت برایش بیار. مهری با چشمان پف کرده از گریه سری تکان داد و گفت: چشم داداش خیالت راحت باشه نمی زارم زن داداش غصه بخوره.

پیشانی مهری را بوسیدم و گفتم: از حالا به بعد همه امیدم به تو خواهر خوبمه.

نگاهی پرمهر به صورتم کرد و گفت: داداش امیدت به خدا باشه شیریش محو تماشای اطاقم شده بود با حالتی کنجکاو تمام گوشه و کنار آنجا را نگاه می کردی پرسید: این همه کتاب را برای چی رو هم چیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: اینها دوستان خوب روزهای تنهایی من هستند. اکثر اوقات فرغتم با آنها می گذرد. یک مقدار هم مربوط به دوران دبیرستانم میشه.

گفت: چه فرش قشنگی توی اطاقت پهن کردی!

گفتم: ناسلامتی بنده تاجر فرشم.

شیرین نگاه دلبرانه ای به من کرد و گفت: اوه ببخشید آقای تاجر فرش. لحظه ای مکث کرد و گفت: معین تکلیف جهیزیه من چی میشه؟ کجا باید وسایلم رو بچینم؟ فکر نمی کنم مادرت اجازه بده اونها رو به این منزل بیا ریم.

فکری کردم و گفتم: ناراحت نباش ما چند روز بیشتر اینجا نمی مونیم از فردا میرم دنبال یه خونه نزدیک های حجره پدر.

شیرین میان صحبتیم آمد و گفت: اگه کمی صبر کرده بودی مادرت راضی میشد این همه مشکل پیش نمی آمد، اصلاً چرا دختر خاله ات رو نگرفتی؟

گفتم: مگه چشم های سرکار عالی گذاشت؟

لبخند ملیحی زد، من از تماشای لبخند او خوشحال شدم بیشتر به این دلیل که او خیلی زود دعوی مادر را فراموش کرده بود،

شاید هم تظاهر به فراموشی می کرد. دوباره رو کرد به من و گفت: معین سعی کن دل مادرت رو بدست بیاری ، اون بنده ی خدا گناهی نداره، هرچه باشه بخاطر قولی که به خاله ات داده بود ناراحته.

با اعتراض گفتم: می فرمایید گناه از بنده است؟ گفت: نمی گم گناه از تو ست بلکه باید با صبر و حوصله مادرت رو راضی می کردی. خندیدم و گفتم: انگاریه چیزی هم بدهکار شدیم، آخه عزیزمن آگه قرار بود صبر کنم تا مادر راضی بشه باید عصازنون توی حجله می رفتم.

صدای خنده شیرین فضای اتاق را پر کرد و من از دیدن چهره ی خندان او غرق خوشحالی شدم. چند ضربه به در اتاق خورد. در را باز کردم ، مهری بود، طفلک با سینی پر از غذا سراغ ما آمده بود. سینی را از دستش گرفتم و با اصرار از او دعوت کردم به اتاق بیاید. برای اولین بار شیرین را بغل کرد و بوسید و عروسی را به او تبریک گفت. شیرین با تواضع از زحمت مهری تشکر کرد و گفت: مهری جون چرا زحمت کشیدی؟

مهری جواب داد

اختیار دارین زن داداش اصلاً زحمتی نداشت.

شیرین بطرف چمدانش رفت و سوغاتی هایی را که برای مادر واو خریده بود جلوی مهری گذاشت و گفت: قابل شما رو نداره! مهری با خنده گفت: دست شما درد نکنه خیلی زحمت کشیدین.

از رابطه صمیمانه ی همسرو خواهرم خیلی خوشحال شدم، کناری نشستیم تا آنها فرصت بیشتری برای گپ زدن داشته باشند زیرا با وجود مهری در خانه خیال من از بابت شیرین راحت بود و من این فرصت را داشتم که بدون نگرانی به دنبال خانه ای باشم، در طول سفر مدام نگران این بودم که در غیاب من مادر با نیش زبان شیرین را نرنجاند ولی حالا با حسن نیتی که در رفتار مهری بود خیالم از آن بابت هم راحت شد، زیرا شیرین می توانست بیشتر اوقاتش را با او بگذراند. یکی دو ماهی را با تمام مشکلاتش در خانه پدر ماندیم ، هر چند که غرولند های مادر مدام ما را عذاب روحی می داد. با کمک پدر خانه کوچکی دور از محل خودمان خریدم، جهیزیه شیرین را به آن خانه بردم. لحظات خوش وبدون دغدغه زندگی کم کم آغاز می شد و من و شیرین بدون هیچ مشکلی در کنار یکدیگر زندگی را سپری می کر دیم، ولی این آرامش به آن معنا نبود که خانواده پدری را ترک کرده و زحمات یک عمر مادر را نادیده بگیرم، بلکه همواره سعی می کردم پل ارتباطی محکمی بین

خانواده ام و همسرم باشم. بهر بهانه ای هدیه ای می خریدم و همراه شیرین به دیدن مادر و مهری می رفتیم. هرچند قیافه عبوس مادر لذت دیدار را از بین می برد ولی من به عنوان یک فرزند احترام به والدین را هرگز فراموش نمی کردم زیرا دریافته بودم که عقیده هرکس برای خودش محترم است و عقیده مادر هم طور دیگر بود و من می بایست با درک صحیح این واقعیت با اخلاق مادر مدارا می کردم، خوشبختانه تحمل این رویدادها باعث شد تا کم مادر پذیرای من و عروشم باشد ولی انگار تقدیر نمی خواست که ما، در اوایل زندگی روی سعادت را ببینیم و بازی سرنوشت چیز دیگری را بر ایمان رقم زده بود.

عصر یکی از روزها به خانه برگشتم، هوا ابری و دلگیر بود. در یک نگاه متوجه آشفتگی حال شیرین شدم با عجله پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ بغضش ترکیب گفت: مادرت اینجا بود، بعد از مدتی که نشست و از هر دری حرف زد پرسید: راستی شیرین خبرداری زنها شایعه کردن تو نازا هستی؟

با تعجب گفتم: این چه حرفیه خانوم جون من دو سال بیشتر نیست که ازدواج کردم از طرفی هنوز دکتر نرفتم که بدونم نازا هستم یا نه، مادرت لابخندی تحویلیم داد وگفت: هزار ماشالله مریم پسرش رو سینه میره، شماها تقریباً هم زمان عروسی کردین.

در جوابش گفتم: خب این که دست من نیست هر چه خدا بخواد همون میشه.

بعد از شنیدن حرفهام آرام آهی کشید وگفت: معلوم نیست این یه دونه پسر چه نصیب و قسمتی داشت که فقط می دونم که حیف ومیل شد.

شیرین بعد از تعریف ماجرای آن روز گریه کنان به اتاق دیگری رفت، صدای گریه او قلبم را آزار می داد، عقده دلش که خوب خالی شد به سراغش رفتم و نوازشش کردم گفتم: بلندشو و به این اراجیف توجهی نکن فردا وقت دکتر می گیرم تا به همه فامیل ثابت کنم زنم چقدر قوی و سالمه، از اینها گذشته کی دلش بچه می خواد من که اصلاً حوصله گریه بچه ها رو ندارم.

شیرین نگاه امیدواری به صورتم کرد و از جا بلند شد، گفتم که صورتش را بشوید و سر وضعش را مرتب کند. زمانی که بیرون از اتاق بود با خودم عهد بستم که اگر شیرین نازا بود یزد را برای همیشه ترک کنم و به شهر دیگری بروم.

فردای آن روز به اتفاقی شیرین نزد بهترین پزشک زنان و زایمان شهر یزد رفتیم.

مدت چهار ماه از اولین سراجعه ما به مطب دکتر سپری شد و عاقبت دکتر منصوری درحالی که عینکش را روی بینی تنظیم می کرد سری از روی تأسف جنباند و گفت: هر کاری که از ما ساخته بود انجام دادیم متأسفانه نتیجه تمام آزمایشات حکایت از عدم توانایی همسر شما رو در بارداری داره، طی این چهار ماه ما حتی ضعیف ترین احتمالات را هم بررسی کردیم ولی خب چاره ایی جز گفتن حقیقت نیست متأسفانه خانم شما صد درصد نازا هستند و در این مورد کاری از هیچ پزشکی ساخته نیست مگر آنکه معجزه ای اتفاق بیفته.

رنگ چهره ی شیرین از شنیدن این حقیقت تلخ مثل گچ سفید شده بود انگار روح را از جسمش دور کرده بودند اصلاً حرف نمی زد، گریه هم نمی کرد، مثل مجسمه ای گوشه ای نشسته بود و به نقطه ای زل زده بود. دیگه شیرین آن زن بگو بخند همیشه نبود. درونم مثل سیر و سرکه می جوشید، نگران شیرین بودم، سایه های ناامیدی کاملاً در چهره اش مشخص بود انگار اعتمادش از من سلب شده بود. یک روز با تلاش زیادی او را به حرف آوردم با صدایی که بیشتر به ناله شبیه بود گفت: معین تکلیفم چیه؟

از شنیدن این حرف لرزیدم و گفتم: این چه حرفیه که می زنی مگر ادامه زندگی من و تو به وجود بچه بستگی داره، من قبلاً هم گفته بودم هیچ علاقه ای به بچه ندارم اگر باور نداری کتباً می نویسم و امضا می کنم.

سیلاب اشکی که روزها جلوی اون رو گرفته بود سرازیر شد، بقدری گریه کرد که بی حس روی متکا کنار دستش افتاد. فضای خانه بوی غم گرفته بود و چهره ی زیبای شیرین کم کم پژمرده می شد، با هیچ کس معاشرت نمی کرد و میل به دیدن هیچ زنی نداشت، حتی روزی که مهری برای دلجویی از او به منزل ما آمده بود از دیدن خواهرم سرباز زد و به اتاق دیگری رفت. مسئله ای که پیش از این رنجم می داد چهره ی نگران پدر بود که با حالت دلسوزانه ای دلداریم می داد. می داد. هر چه برایش قسم می خوردم که اصلاً از این بابت نگران نیستم باورش نمی شد و دایم با حرف هایش نمک برزخم می پا شید. یک روز حجره خلوت بود و جز من کسی آنجا نبود گوشه ای نشستم و خوب فکر کردم. برای رهایی از این مشکلات تنها راه، رفتن از یزد بود. با این سفر، شیرین باور می کرد که دیگر هیچ خطری از ناحیه من او را تمدید نمی کند. همان شب موضوع را با او در میان گذاشتم، برای اولین بار بعد از مدتها برقی از امید را در نگاهش دیدم. با مشورت یکدیگر اصفهان را



برای زندگی مناسب یافتیم بعد از آن پدر را قانع کردم که برای دوام زندگییم بهتر است از او جدا شوم. پدر که علاقه مرا به همسر و زندگی می دانست موافقت کرد که در این مورد مرا نیز یاری کند. طولی نکشید که با کمک پدر توانستم کار هارا روبه راه کرده و در اصفهان ساکن بشویم همه چیز بخوبی پیش رفت و زندگی رفته رفته چهره عادی خود را پیدا کرد، خانه ای را که در اصفهان خریده بودم از فضای سبزیبایی برخوردار بود. دو باغچه مستیطل شکل که درد و طرف حیاط قرار داشت پر بود از درختان میوه، حوض کوچکی در وسط حیاط زیر بارانی که از فواره ها می ریخت نشسته بود. در بزرگ شیشه ای هال مشرف به حیاط بود. مسجد بزرگ و زیبایی نزدیک منزل ما قرار داشت که من و شیرین بیشتر شب ها از فضاهای ملکوتی آن بهره مند می شدیم. دار کوچک قالی در خانه سرگرمی خوبی برای همسر بود. زندگی در اصفهان چنان می گذشت که کمبود طفلی در خانه حس نمی شد. کار معامله فرش و رونق حجره به حدی بود که باعث شگفتی من شده بود، در مدت دو سال موفق ترین فروشنده ی فرش اصفهان شدم و این در حالی بود که بعضی وقت ها چند ساعتی را با متولی مسجدالنبی که مردی خوش مشرب و متدین بود می گذراندم. حاج کریم آن جنان مهرش بر دلم نشسته بود که مصاحبت او را به همه چیز ترجیح می دادم. رفته رفته در همکاری و همیاری را با او باز کردم و موفق شدیم تا حد زیادی به امور نیازمندان آبرومند رسیدگی کنیم، از طرفی سعی می کردم شیرین را متقاعد کنم تا دختری را از پرورشگاه به فرزند پذیریم.

#### فصل ۴

چهار سال از اقامت ما در شهر اصفهان می گذشت و من هنوز نتوانسته بودم شیرین را برای پذیرفتن بچه ی بی سرپرستی قانع کنم. چهارمین زمستان با سرمای هر چه بیشتر بر شهر حاکم شده بود. ابرهای سیاه آسمان را پوشانده و سرما آزار می داد. کم سکون نسبی هوا به هم ریخت و باد سردی شروع به وزیدن کرد و به دنبال آن، برف سنگینی باریدن گرفت. با شنیدن صدای اذان صبح به حیاط آمدم. آب حوض یخ زده بود. قصد برگشتن به اتاق را داشتم، ناگهان با صدای ضربه های پی در پی که به در حیاط می خورد ایستادم، با خود گفتم: این وقت سحر چه کسی با من کار دارد؟ با احتیاط به طرف در حیاط رفتم زمین کاملاً لغزنده بود و هر آن احتمال داشت روی زمین یخ زده لیز بخورم. پرسیدم: کیه؟ صدای حاج کریم را که می گفت معین در را باز کن شناختم. فوراً در حیاط را گشودم.

حاجی از سرما دست هایش را به هم می سایید و مچاله شده بود. سلام کردم و او را به خانه دعوت کردم.

گفتم: حاجی خیره انشاءالله که مشکلی پیش نیامده؟

حاج کریم درحالی که یقه پالتویش را روی گردنش می کشید گفت: شرمنده ام که مزاحم اوقات شدم.

دیشب حوالی ساعت یک بعد از نیمه شب بود، با صدای زنی که در مسجد را می کوبید از خواب بیدار شدم، با گریه و زاری التماس می کرد تا او را پناه بدهم، می گفتم: غریبه و کسی رو دراصفهان نداره، دلم خیلی برای بنده خدا سوخت، به ناچار او را به نمازخانه خواهرها بردم، تا اذان صبح گریه می کرد انگار عزیزی رو از دست داده بود. بیچاره در آن ساعت شب از سرما می لرزید و پناه می خواست. وقت نماز حاج خانم رضایی که برای اقامه نماز به مسجد اومده بود خبر داد که اون زن حالش خیلی بده، از روی ناچاری بنده خدا رو خدمت شما آوردم، بلکه فکری بحالش بکنیم. من که درگیر مسجد هستم و دست و بالم بسته اگه صلاح می دونید حاج خانم بنده ی خدار و بیارن تو خونه.

با شنیدن این ماجرا غرق تعجب شدم و گفتم: اختیار دارید حاجی فوری تعارف کنید حاج خانم را بیارن توی منزل.

هوا گرگ و میش بود، سرکی به کوچه کشیدم هیکل دوزن چادری را دیدم که کمی دورتر از حاج کریم آن طرف کوچه ایستاده بودند، یکی از آنها به دیگری تکیه داده بود انگار رمقی برای ایستادن نداشت. فوراً داخل منزل شدم و شیرین را صدا کردم باید هر چه زود تر به آن زن غریبه کمک می کریم.

حاج خانم رضایی درحالی که زیر بغل زن جوانی را گرفته بود وارد حیاط شد، زن غریبه با صدای ضعیفی سلام کرد. شیرین با عجله به کمک آنها آمد و زن جوان را به اطای بردند و در بستر خواباندند. چهره آن زن با آنکه جوان بود بسیار رنج کشیده به نظر می رسید، حاج کریم را روانه مسجد کردم و خودم فوراً به سراغ دکتر محمدی که از همسایگان بود رفتم.

چند ضربه به در منزل دکتر محمدی زدم، لحظاتی طول کشید تا دکتر خواب آلوده در را برویم گشود. خیلی خلاصه علت آمدنم را برای دکتر توضیح دادم، تعارف کرد داخل بروم ولی من جلوی در حیاط به انتظار او ایستا دم. با وجود اینکه سر تا پا لباس گرم پوشیده بودم باز هم از شدت سرما می لرزیدم، شانس یار ما بود که دکتر از همسایه ها بود والا آن وقت سحر پیدا کردن پزشک کار سختی بود، بالاخص که دکتر را چند سالی می شناختم تقریباً می توانم بگویم پزشک محله به حساب می آمد، بخصوص خانم ها معتقد بودند که دستش خیر است شاید هم خلق و خوی نیک او این تصور را پیش آورده بود

خیلی طول نکشید که دکتر شال و کلاه کرد و درحالی که کیف سیاه رنگی در دستش بود از در حیاط بیرون آمد.

در راه ماجرای زن غریبه را برای دکتر تعریف کردم با تأسف سرش را تکان داد و گفت: در بدری یک زن جوان آن هم در این فصل یخبندان؟ حتی فکرش هم تن انسان را می لرزاند، تازه شانس آورده که با حاج کریم روبرو شده اون پیرمرد مؤمن از هیچ کمکی به درماندگان دریغ ندارد خداوند اجر خیری به او بدهد.

تمام راه را با دکتر گپ زدیم، درحالی که هر دو معتقد بودیم اگر او همان نیمه شب سر پناهی پیدا نمی کرد حتماً در سرما تلف می شد. بالاخره به منزل رسیدیم، هر دو یاالله گویان وارد اتاق بیمار شدیم، دکتر خواهش کرد همگی از اتاق بیرون برویم، همه اتاق را خلوت کردیم.

حاج خانم خداحافظی کرد و راهی منزلش شد او زن نیکوکاری بود که اکثر اوقات خود را صرف امورات خیر می کرد. اغلب اوقات با زنهای جلسه مشورتی می گذاشت و شخصاً به کمک رسانی همت می ورزید، سرزدن به خانواده های فقیر و بی سرپرست، کمک به دختران فقیر دم بخت و عیادت از بیماران خدمات با ارزشی بود که این خانم نیکوکار به آن اهتمام داشت. سری به آشپز خانه زدم شیرین مشغول تهیه صبحانه بود، خسته نباشی گفتم و لقمه نانی به دهان گذاشتم، رو کرد به من و گفت: معین خیلی نگران این زن هستم، تب شدیدی داره، بهتره چند روزی مواظبش باشیم تا تکلیفش روشن بشه... با عقیده او موافق بودم به علامت تأیید سرم را تکان دادم. لقمه نانی را که مشغول خوردنش بودم قورت دادم و گفتم آفرین به تو زن مهربان، من همیشه به اخلاق خوب تو افتخار می کنم.

صدای زن که بیشتر شبیه ناله بود از اطای که مجاور آشپزخانه بود به گوش می رسید. برایش دعا کردم و گفتم: خداوندا، خودت به او کمک کن...

ربع ساعتی طول کشید تا دکتر مرا صدا زد. با انگشت به در زدم و وارد اتاق شدم. زن از دیدن من شرمنده شد و به حالت نیم خیز در بستر نشست، دکتر نسخه را به دستم داد و گفت: سر ماخوردگیه، باید سه چهار روز استراحت کنه، اگه برات مقدوره داروهاش رو همین الان بگیر، در بهبودیش خیلی مؤثره...

گفتم: دکتر اصلاً نگران نباشید من و همسرم مراقب او هستیم، به محض این که شما را رساندم دنبال دارو ها می روم.

دکتر گفت: متشکرم راهی نیست خودم میرم. حق ویزیت دکتر را تعارف کردم ولی او از گرفتن خودداری کرد و بیرون از

اتاق گفت: زکات شغل من همین مورد هاست مگر نه این که ما مسلمانیم؟ با شرمندگی از خلوص نیت دکتر پول را در جیبم گذاشتم و او را تا بیرون بدرقه کردم.

هنگام خارج شدن از منزل دیدم شیرین با سینی صبحانه به اتاق زن غریبه رفت از این که می دیدم او هم صحبتی پیدا کرده خوشحال بودم. مدت ها بود که بجز دار قالی سرگرمی دیگری نداشت درحالی که مصاحبت با یک زن برای او از ضروریات بود و حالا این امکان را خدا برایش فراهم کرده بود. از طرفی قیافه ی آن از نظر ظاهری بی شباهت به شیرین نبود شاید اگر در وضعیت بهتری بود کنار شیرین می نشست این تصور پیش می آمد که آنها خواهر هستند. مسئله ای که ذهن مرا بیش از پیش نگران می کرد همین قضیه بود که این زن جوان با آن درجه از زیبایی به چه علت در نیمه های یک شب سرد یکه و تنها با یک کیف دستی کوچک به مسجد پناه آورده بود، آن چه مسلم بود او اهل اصفهان نبود به نظر می رسید اهل شیراز یا اطراف آن باشد. تا بهبودی او باید صبر می کردیم شاید معمای این ماجرا حل می شد، لهجه ی زن حکایت از این داشت که از خطه ی فارس است و این کاملاً مشخص بود.

مراقبت های شیرین ثمر بخش بود. بعد از سه شبانه روز لبخند رضایتی بر لبانش نشست و گفت: الحمدالله حالش بهتره، تبش کاملاً قطع شده، فکر کنم تا یکی دو روز آینده کاملاً حالش خوب بشه.

پرسیدم: نفهمیدی اسمش چیه؟

شیرین فکری کرد و گفت: چرا اتفاقاً همین امروز پرسیدم، در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود گفت بهاره.

زیر لب گفتم: بهاره، چه اسم قشنگی... به شوخی رو به شیرین کردم و گفتم: شیرین جان آمدن بهاره در زمستان را باید به فال نیک گرفت.

نگاه شیرین به نقطه ای ثابت ماند و گفت: در رفتار این زن نجابت و وقار خاصی و وجود دارد باید از خانواده ی محترمی باشه حتی نحوه ی حرف زدنش هم با زن های معمولی فرق می کنه، معلومه زن با سوادیه. از شنیدن این مطلب خیلی ناراحت شدم. با خودم فکر کردم، حتماً مصیبتی او را آواره شهر ها کرده، با شنیدن مطالبی که شیرین گفت بیش از پیش مشتاق شدم تا پی به معمای بهاره ببرم. برای کمک به او لازم بود از کم و کیف مشکلش آگاه بشویم.

گفتم: شیرین نپرسیدی آیا کسی رو در این شهر داره یا نه؟

شیرین با تأکید گفت: نه، نه فکر نمی کنم کسی رو در اصفهان داشته باشه اگر داشت سعی می کرد آنها را از حضور خودش در اصفهان مطلع کنه.

گفتم: با این اوصاف نباید او را به امان خدا رها کنیم، باید هر دو، تا جایی که برامون مقدوره کمکش کنیم. چشم های قشنگ شیرین مملو از اشک شد و گفت: نمی دونم چرا وقتی به صورت بهار نگاه می کنم تنهایی و غربت خودم رو می بینم. احساس عجیبی نسبت به او پیدا کردم. درست مثل این که خواهرم باشه، انگار سال های زیادی رو با او گذرانده باشم. نگاهم روی صورت شیرین ثابت مانده بود. انگار بغضی گلویم را می فشرد با انگشت اشکی را که در چشم هام حلقه زده بود پاک کردم. صدای دلنشین شیرین که می گفت: اگه موافق باشی این زن رو پیش خود مون نگه می داریم مرا غرق تعجب کرد. انکار پیشاپیش تصمیم خودش را گرفته بود، خیلی محکم و بدون تردید حرف می زد.

جواب دادم: حضور بهار در خانه ما مثل حضور مهری می مونه فکر می کنم یکی از خو اهرام پیش تو آمده از طرفی منم دیگه نگران تنهایی، تو نیستم و با خیال راحت به کارهایم رسیدگی می کنم.

صبح چهارمین روز اقامت بهار در خانه ما بود که شیرین با نگرانی صدایم کرد و گفت: معین زود باش بیا، با عجله رفتم. با تعجب دیدم بهار لباس پوشیده و قصد رفتن دارد.

با ناوری از شیرین پرسیدم: نفهمیدی کجا می خواد بره؟

غمگینانه جواب داد: میگه می رم دنبال سرنوشتم! فوراً لباس پوشیدم و به ایوان آمدم، بهار با رنگ و رویی پریده عازم رفتن بود.

روبروی من و شیرین ایستاد و با صدای بغض آلودی گفت ببخشید خیلی زحمت دادم از این بابت یک دنیا شرمنده شما هستم، می خواستم ضمن تشکر از زحمات شما رفع زحمت کنم. آهنگ صدای بهار آن قدر غم انگیز بود که بی اراده اشک توی چشم هایم حلقه بست. پرسیدم: ببخشید خواهر در اصفهان کسی رو دارید؟

نگاهی به کیف دستی اش کرد و گفت: نه تنها در اصفهان بلکه در هیچ جای دیگه ی دنیا هم کسی رو ندارم تنها پشت و پناه من خدا ست...

شیرین که ساکت و آرام کناری ایستاده بود و اشک می ریخت ناگهان جلو آمد و گفت: بهار خانم من هم اینجا غریب و تنها

هستم، اگر مایل باشی مثل خواهر خود مون از تو نگهداری می کنیم.

بهار نگاهی سرشار از تشکر به شیرین انداخت و گفت: شما انسانهای خوب خدا هستید ولی من در مقابل این همه بزرگواری حقیر و ناچیزم، وقتی تنونم جبران محبت های شما رو بکنم چطور ممکنه سر بار شما بشم. حرفش را قطع کردم و گفتم: ولی نباید فراموشی کنی ما همه خواهر و برادر دینی هستیم از طرفی همسر من هم در این شهر غریبه و من هم اکثر اوقات بیرون از خونه هستم، شما می تونید مونس خوبی برای همدیگه باشید. ضمناً سعی می کنم، دست شما رو به کاری بند کنم تا روی پای خودتون بایستید، خونه به این بزرگی هم حوصله ی ما رو سر برده فکر کنم برای سه نفر کافی باشه.

بهار آهی کشید و با گوشه ی روسری گونه های خیسش را پاک کرد و گفت: از این که به من اعتماد دارید و بدون شناخت قبلی از من می خواهید با شما زندگی کنم خیلی ممنونم. ولی قبل از این که دعوت شمارو برای موندن جواب بدم لازمه سرگذشتم رو بی کم و کاست برای شما خواهر و برادر مهربون تعریف کنم اگر در پایان باز هم تمایلی به نگه داری من داشتید مثل خدمتکاری پیش شما می مونم. ولی قبل از این که ماجرای ندگی من رو بشنوید باید قول بدید که این راز رو پیش خودتون نگه دارید. بهار به قدری صادقانه حرف می زد که من و شیرین سخت تحت تأثیر کلام او قرار گرفته بودیم. بدون آنکه بدانیم او می خواهد چه چیزی به ما بگوید هر دو قول دادیم که راز او را در سینه نگه داریم. شیرین پیش رفت و کیف دستی بهار را از او گرفت و کمک کرد تا دوباره به اتاق بیاید. بهار رمق نداشت. آثار غمی عمیق توأم با ضعف بعد از بیماری حتی توان حرف زدن را از او گرفته بود. خواهش کردم بازگویی زندگی اش را برای روز دیگری بگذارم زیرا حال او اصلاً مناسب حرف زدن نبود.

هنگامی که بلند شد به اتاق بروم زمزمه کنان گفت: شما امید از دست رفته رو به من برگردانید، من به دلایل خاصی اطمینان خودم رو نسبت به تمام آدم ها از دست داده بودم ولی حب دوباره این باور رو پیدا کردم که همه بد نیستند و آدم ها با یکدیگر تفاوت زیادی دارند. اگر توی دنیا به آدمهای برمی خوریم که گرگ صفت هستند و از آزار دیگران لذت می برند در عوض انسان هایی هم هستند که کمک به هم نوع را یک جور وظیفه می دانند. کلام پر معنای بهار من و شیرین را مبهوت کرده بود کلام او جز سکوت جواب دیگری نداشت.

با خودم گفتم: سینه این زن پر از درد و رنج، او نیازمند لحظاتی ست که خودش رو سبک کنه و ما باید این فرصت رو برایش فراهم کنیم تا عقده های دلش رو خالی کنه اگر او مجبور می شد به تنهایی بار سنگینی غمش رو بر دوش بکشه مسلماً دوام چندانی نمی آورد و سرنوشت مجهولی برای او رقم می خورد.

پنج روز از اقامت بهار در منزل ما می گذشت ، ساعت دیواری دو بعدازظهر را نشان می داده فضای اتاق ساکت و سنگین بود ابرسیاهی که سرتاسر آسمان را پوشانده بود بر سنگینی فضای خانه دامن می زد. بهار با وقار خاصی خودش را درچادرمشکی پیچیده بود ولبه چادرش تاروی پیشانی را پوشا نده بود،حالت عجیبی داشت،هاله ای از غم و نومیدی چهره ی معصوم او را احاطه کرده بود، به نقطه ای از اطاق خیره نگاه می کرد،گویی شخصی را در آن زاویه مخاطب خود قرار داده بود. بهار وقتی من و شیرین را مشتاق حرف هایش دید آرام آرام شروع به صحبت کرد در حالی که سعی داشت اشک وکلام را در هم نیامیزد.

او ماجرای زندگیش را چنین شروع کرد وگفت: به گفته مادرم در نیمه شبی سیاه درکورسوی فانوسی کم نور در کلبه محقری به دنیا آمدم. پدرم رعیتی فقیراز توابع فارس بود. رعیتی که بجز پینه دست ها وکلبه ای محقر چیز دیگری نداشت. در اولین صبح تولدم پدر منو بهار صدا زده و با خوشحالی به مادرم گفته بود نگاه کن رنگ چشمهای دخترم مثل بهار می مونه.

خوشحالی پدر از تولد من بی علت نبود چون بعد از فوت دو فرزندش جانشین اونها شده بودم هر چند نان خور دیگه ای به جمع فقرا اضافه شده بود.

اولین سالهای زندگیم رو بخاطر ندارم ولی شش ساله بودم که پدر به ناچار وازفرط بدبختی ما رو به شیراز آورد. اون هم به این امیدکه نان و غذا یی برای خانواده فراهم کند. خاطره اون روزهای سخت برای همیشه در ذهن کودکانه ام موندگار شد، چند روزی ویلان و سرگردون درشهر می گشتیم. پدربرای پیداکردن کاربه هردری میزد،عاقبت موفق شد کارنگهبانی یک انبار گچ رو در خارج از شهر به عهده بگیره، برای سکنی من و مادر هم مجبور شد سیاه چادری در حوالی انبار برپا کنه. زندگی در آن بیابان به دور ازخویشان و اقوام آن هم زیر سیاه چادری ناامن عرصه رو به همگی ما تنگ کرده بود. صدای پارس سگ های ولگرد خواب راحت رو از چشم های ما گرفته بود. وقتی کامیون ها برای بردن گچ به انبار می آمدند. نفس

کشیدن برامون سخت میشد بعضی وقتها از شدت آلودگی هوا به نفس نفس می افتادم وگاهی این قضیه ساعتها طول می کشید زمانی همه چیز عادی میشدکه کامیونها بار زده و رفته بودند. مادر زن صبوری بود و هیچ وقت از آن همه بدبختی شکوه نمی کرد و با تحمل تمام آن سختی ها هم پای پدرچرخ زندگی رومی چرخوند. تا اینکه روزی پدربا خوشحالی وارد چادر شد وگفت: خبر خوشی براتون دارم، مادر با تعجب پرسید: چی شده مراد؟ پدر دستاش رو به هم سایید وگفت: اگه خدا بخواد دوران بدبختی هامون دیگه تموم شده کار خوبی در شهر پیدا کردم.

مادر میون حرف پدر پرید و پرسید:

مراد طفره نرو قضیه چیه؟

پدر مثل اینکه از نبردی پیروز برگشته باشه سرش را بالا گرفت و گفت: امروز صبح برای انجام کاری به شهر رفتم تو یکی از خیابان ها که جمعیت زیادی در رفت و آمد بودن یه نفر صدام زد، هرچه نگاه کردم آشنایی ندیدم با خودم گفتم یه مش مراد دیگه ای رو صدا زدن، هاج و واج سر جای خودم ایستاده بودم، بازم یه نفر صدا زد مش مراد حالا دیگه مارو نمی شناسی؟ دقت کردم دیدم مردی که مدام میزنه مش کمال هم ولایتی خود مونه ولی چون خیلی وقته از روستا رفته بود با اون سر و ریخت شهری نشناختمش.

از خودم خجالت کشیدم چون حافظه او بهتر از من بود. عذر خواهی کردم و با هم روبوسی کردیم. ماشالله خیلی سرحال مونده ولی میگفت من پیر شدم حتماً راست میگه آخه من تا حالا روی خوشی رو ندیدم. بهرحال قدری که با هم حرف زدیم حال و روزمو پرسید گفتم: چه حالی وچه روزی؟ زندگی تو بیابون خدا حال و روز واسه آدم نمی زاره. مش کمال از شنیدن این حرفها خیلی ناراحت شد و پرسید: مش مراد اهل باغبونی هستی؟ گفتم: اختیار داری مشدی ما بچه زمین و درختیم. او خندید وگفت: پس غمت نباشه کار خوبی برات سراغ دارم ، چند روزه اربابم سفارشی کرده باغبون کارکشته ای براش پیدا کنم حالا کی بهتر از تو، در ضمن جا برای زندگی هم بهت میده ، اطاقی که دست باغبون قبلی بوده مال تو میشه. هنوز حرف مش کمال تموم نشده بودکه خم شدم و دستش رو بوسیدم وگفتم: مشدی برادری رو در حقم تموم کن و مارو خدمت اربابت بیر بنده ی خدا معطل نکرد واز همون جا مارو خدمت اربابش برد. ارباب مرد قد بلند و قوی هیكلی بود مدام سیبل هاش رو تاب می داد به قدری جذبه داشت که وحشت به جونم افتاده بود یک بار هم نگاهم نکرد. ولی وقتی مش کمال تعریف کرد و



ضمانت کرد ارباب دستور داد از فردا صبح مشغول کار بشم. بعد از خداحافظی و تشکر از مش کمال به سرعت اومدم شمارو خبر کنم تا وسایل رو جمع کنید. دلم می خواد فرصتی پیش بیاد تا بهار درس بخونه و یه خانوم شهری تمام معنی بشه.

مادراخمه‌ایش را درهم کشید و گفت: مگه دخترای روستایی چه ایرادی دارن؟

پدرکه متوجه اخم مادرشده بود خندید و گفت: جیران اخم‌ه‌ایت را بازکن حالا وقت ناراحتی نیست، می بینی که خدا بهمون رو کرده بگذار طعم خوشحالی توی دهنم بمونه. اون روز یکی از بهترین روزهای زندگی ما بود از فرط خوشحالی توی چادر می دویدم و بی دلیل می خندیدم. نگاه مادر مثل گذشته مات و سرد نبود برق امید به وضوح در نگاه مادرم دیده می شد. اون روز تمام وسایل زندگیمون رو که در چند تا کیسه جا می گرفت جمع کردیم. پدر از فرط خوشحالی شب خوابش نمی برد، مدام در رختخواب می غلطید، مادر خسته از تلاش کار روز بخواب خوشی فرورفته بود شاید هم در حال دیدن رویای آب و جاروی اتاق جدید بود، به هر حال فردا صبح زود پدر با قدرت هر چه تمام تر میله های آهنی چادر رو از زمین بیرون آورد و با جمع آوری سیاه چادر آخرین دقایق زندگی در آن بیابون به پایان رسید.

نور خورشید با زیبایی از لابلای شاخ و برگ درختان بر روی زمین می تابید که ما به در بزرگپ آهنین باغ ارباب رسیدیم. جاده باریک و سنگفرش تا جلو عمارت ارباب کشیده شده بود. درختان سرو زیبای ردیف کنار جاده بر شکوه آنجا افزوده بود، گنجشک ها دسته دسته از درختی به درخت دیگر می پریدند، درختان مرکبات باعث شده بود تا عطر شکوفه های اونها تا بیرون از باغ هم به مشام برسه، از لابلای میله های در نگاه می به داخل باغ انداختم، در دل با خود گفتم: یعنی ممکنه این در بزرگ رو روی ما بازکنند و ما داخل این باغ بزرگ بریم؟ شاید در آن لحظه پدر و مادر هم همین فکر رو می کردند هر چند اونها هم مثل من مبهوت اون همه زیبا یی شده بودند. عمارت ارباب درست وسط باغ قرار داشت نمای بیرونی اون نگاه هر رهگذری رو به طرف خود جلب می کرد دیوار قطور اطراف باغ تا نیمه از سنگ بود و بالای آن نرده های آهنی محکمی داشت. به اتفاق پدر و مادر با نگاه کنجکاوی تمام اون حوالی رو نگاه می کردم و هرازگاهی با دیدن ماشین هایی که از خیابان جلوی باغ در حال رفت و آمد بودند وحشت کرده و پشت سر مادر قایم می شدم و این در حالی بود که او مواظب بود من پا به خیابون نگذارم. همگی محو تماشا بودیم که با صدای چرخیدن کلید در قفل بزرگ باغ متوجه مش کمال شدیم. تبسمی روی لب هایش بود به محض دیدن پدر سلام و احوالپرسی کرد، دستی به سر من کشید و به مادر خوش آمد گفت. از

اینکه هم ولایتی پدر مارو تحویل گرفته بود در پوست خود نمی گنجیدیم! بهت زده لباس او رونگاه می کردم، با اون پیراهن و شلوارسرمه ای و کلاه نقابدار هم رنگ لباسش در نظرم شخصیت بزرگی جلوه می کرد، سرووضع او با پدر زمین تا آسمون فرق می کرد. پدر باکلاه نمدی زرد رنگش و شلوار مشکی گشاد و پیراهن و جلیقه رنگ و رو رفته نشون می داد مردی روستایی است که به شهر اومده، بعد از احوالپرسی همگی داخل باغ شدیم و به سمت دیگه ای از باغ که با در ورودی فاصله زیادی داشت به راه افتادیم از اینکه برگ های زرد درختان روزیپا می کردم لذت می بردم، فضای آروم و سرسبز باغ باعث شده بود که احساسی عجیب داشته باشم احساس لطیفی که خاص دوران کودکی است. مسافتی رو از لابلائی درختان تنومند سرو و کاج و بید مجنون گذشتیم نمای اطاقی ازد وریپدا شد، با خوشحالی دست مادر رو رها کردم و به سمت اتاق دویدم چون قبلاً پدر گفته بود که قراره اطاقی رو در باغ به ما بدهند. حالت چهره پدر و برق نگاه مادر در اون لحظات قابل وصف نبود اونها حتی در خواب هم نمی دیدند که به این سادگی از این همه مزایا برخوردار بشن. زندگی در زیر سیاه چادر باعث شده بود که به داشتن اون اتاق راضی باشیم.

احساس همگی ما به نحوی بود که انگار به انتها درجه از سعادت رسیده باشیم. بی توجه به خارهایی که کف پاهام رو آزار می داد پابرهنه به هر سو می دویدم، مثل پروانه ای که در باغی پراز گل رها شده باشه. پدر دوری اطراف اتاق زد و مش کمال توضیح داد که: مش علی خدا بیامرز، باغبون قبلی رو می گم با عیال و بچه هاش توی همین اطاق زندگی می کردند این اجاق گلی هم کار دست اون بنده خدا ست وقتی رحمت خدا رفت خانواده اش به ده خودشون برگشتند. مش کمال آهی کشید و دست به جیب برد و کلید اتاق رو تحویل پدر داد و گفت: مش مراد اگه خدا بخواد و کارها خوب پیش بره انشاالله سال های سال اینجا موندگار میشی. پدر نگاهش به کلید اتاق انداخت و گفت: خدایا شکر... زن و بچه ام از در بدری نجات پیدا کردن، مش کمال تا عمر دارم این لطفی رو که در حقم کردی فراموش نمی کنم. صدای مادر که با خوشحالی می گفت اتاق برق هم داره توجه مارو به لامپی که با سیم سیاه رنگ از سقف آویزان بود جلب کرد. پدر رو کرد به من و گفت: بهار جان حالا دیگه با خیال راحت میتونی درس بخونی. مش کمال بهت زده خوشحالی مار و نگاه می کرد، به پدر گفت: مش مراد از همین امروز کار تو شروع کن امیدوارم جلو ارباب روسفیدمان کنی. پدر با قهقهه خندید و گفت: مشدی خیالت آسوده باشه بزودی اینجا رو مثل یه دسته گل مرتب می کنم. مش کمال نگاهش به من و مادر کرد و گفت: اگه چیزی لازم داشتین خبرم کنید. مادر جواب

داد: خدا شمار واز برادری کم نکنه..

پدر باروبنه مارو داخل اتاق برد و بعد سراغ بیل وکلنگی که کنار اتاق بود رفت. طولی نکشید. که پدرغرق درکارنظافت باغ شد ومن و مادر هم سرگرم کارهای خونه شدیم. وجود شیرآبی نزدیک اتاق مادر رو به وجد آورد و چند مشت آب به سر و روش زد. صدای وزوز سوسک ها و جیرجیر، جیرجیرک ها قطع نمی شد. انگار مجبور بودند با هم و یک صدا وزوز و جیرجیر کنند. در اون میون آواز بلبلان و سایر پرندگان خوش آواز حالت خاصی رو به فضای باغ می بخشید.

طولی نکشید که همگی به محل جدید زندگی عادت کردیم و تمام آن صداها برامون عادی شد ولی آنچه توجه منو بیش از پیش به خود جلب کرده بود درخت زیبای بید مجنونی بود که نزدیک اتاق بود، اون درخت رو بیش تر از درخت های دیگه دوست داشتم و قفس مرغ عشق هارو زیر اون گذاشته بودم، وقتی پدر اونها رو برام آورد جوجه بودند ولی به مرور پره های سبزیبایی روی بدنشون ظاهرشد، زیر سینه اونها مقداری پر زردرنگ به چشم می خورد و نوک .برگشته ی اونها خیلی قشنگ بود، اکثر اوقات نوکهاشون رو به هم می ساییدند. من همیشه برای فرار از تنهایی اونهارو نگاه می کردم.

تا مدتها جرأت بازی توی باغ رو نداشتم ولی کم کم ترسم ریخته شد و خودم رو پشت تنه قطور درختان قایم می کردم و جاده سنگفرش روکه تا عمارت ارباب ادامه داشت زیر نظر می گرفتم. تماشای ماشین هایی که به خونه ارباب می آمدند ساعتها منو سرگرم می کرد نگاه کنجکاو من ظاهر پرزق و برق میهمانان ارباب رو برانداز می کرد، خانم های شیک ومرتبی که با دامن های تنگ که هیچ شباهتی به دامن پرچین مادر نداشت از صندلی عقب ماشین پیاده می شدند کفش هاشون طرز عجیبی بود، انگار میخ بلندی رو تو پاشنه اونها فرو کرده بودند ولی من هرگز حسرتشون رو نمی خوردم، انگار ندایی در گوئسم می پیچید که بهار تواز همه اونها قشنگتری. ساعت های زیادی رو که من از پشت درختان نظاره گر آمد وشد میهمانان ارباب بودم مادر به باغچه کوچکش که حوالی اتاق درست کرده بود رسیدگی می کرد، کرتهای سبزی مادر کم رو به جوانه زدن بود و پدر بی وقفه در باغ سالار خان کار می کرد. یکی از شب ها، پدر، مش کمال رو به جبران لطفی که درحقتش کرده بود به شام دعوت کرد. مادر با امکانات کمی که در اختیارداشت آش کشکی روبراه کرد. هواکم کم روبه تاریکی می رفت. هنگامی که هواکاملاً تاریک می شد صدای سوسک ها و جیرجیرک ها به اوج خود می رسید. با چند ضربه که به در اتاق خورد، متوجه آمدن مهمانان شدیم. مش کمال با تک سرفه ایی یا الله گریان وارد اتاق شد، پدر به احترام چند قدمی به

استقبال او رفت. مش کمال بالای اطاق نشست و پدر پشتمی رنگ و رو رفته ای پشت کمرش گذاشت. مادر چای کم رنگی در استکان لب پریده ای ریخته و در سینی کهنه ای جلوی او گذاشت. همگی با اشتیاق دور مش کمال نشستیم و او مدام از همگی ما احوالپرسی می کرد. مش کمال رو به پدر کرد و گفت: مش مراد خسته نباشی مارو روسفید کردی، ارباب خیلی از کارت راضیه...

مبلغی پول هم به من داد تا به عنوان پاداش برات بیارم. پدر با خوشحالی اولین دستمزد خود را تحویل گرفت و گفت: دست شمام درد نکنه ما هرچه داریم از لطف شماست. مش کمال با خنده جواب داد: اختیار داری مشدی حق خودته، زحمت کشیدی. پدر گفت خدا شما رو از برادری کم نکنه. اگه امروز من کارگر آدم سرشناسی مثل سالار خان هستم بخاطر ضمانت تو بود والا...

مش کمال صحبت پدر رو قطع کرد و گفت: راست میگی مش مراد، سالار خان یه ستون خطه فارسه همه اونو می شناسن. ملک و املاکش خیلی زیاده، اکثر اوقات هم مشغول سرکشی به املاکشه. گوهر تاج زن ارباب هم از طایفه بزرگیه، اون دختر یکی از خان های معروفه. زن ارباب هم ماشین جدا داره هم راننده مخصوص خودش. دو تا از بچه های ارباب به فرنگ رفتن و همون جا موندگار شدن. فقط یه پسر نه ساله اینجا داره، بچه خیلی خوبییه با زیر دستا خیلی می جوشه، اصلاً اهل تکبر نیست، درست خلاف پدرش که هیچکی رو به حساب نمی یاره. مش کمال با آب و تاب مشغول تعریف از ارباب و خانواده او بود و ما مشتاقانه به حرف هایش گوش می دادیم.

او ادامه داد: خواهر ناتنی ارباب توی یه اطاقی جدا پشت عمارت زندگی می کنه بنده خدا عقل درستی نداره یا گریه می کنه یا میخنده. ارباب هم بخاطر حفظ آبروی خودش اونو پشت عمارت جا داده، اگه نصفه شب صدای جیغ و گریه شنیدید نترسید بنده خدا بی آزاره از شنیدن ماجرای اون زن وحشت کردم و خودم رو به مادر چسباندم. مادر نگاهی به قیافه وحشت زده ام کرد و به مش کمال گفت: چرا زن بیچاره رو دکنتر نمی برن؟

مش کمال جواب داد: کار از این حرفها گذشته، زن هایی که داخل عمارت کار می کنن می گن چیز خورش کردن! حالا کی؟ خدا می دونه؟ پدر که ترس رو درنگاه من دید موضوع بحث رو عوض کرد و گفت: مشدی انگار خبرایی هست امروز روی ایوون، صندلی می چیدن. مش کمال خندید و گفت: آره بابا اینجا همیشه از این خبرا هست، تابستونا همیشه ارباب مهمون

داره، فردا شب هم قراره چند نفری از تهرون مهمون بیاد، شب هایی که روی ایوون عمارت مهمونی برپا می شه بوی کباب بره و جوجه کباب فضای باغ رو پر می کنه.

حرفهای مش کمال روی معده ام اثر گذاشت و با اشاره به مادر فهموندم که خیلی گرسنه ام. مادر همان طور که مثل مش کمال گرم صحبت بود، سفره پارچه ای کهنه ای رومقابلش پهن کرد. پیاز درشتی چهارقاچ زد وبامقداری نان و ماست سر سفره آورد آش کشک روهم در ظرف مسی ریخت ووسط سفره گذاشت ،کاسه گلی آب خنک هم کنار سفره قرار گرفت. آثار شرمندگی ازاون پذیرایی فقیرانه درچهره پدر موج می زد. دستهایش را به هم مالید وگفت: بفرمایید مشدی شرمنده ام که با آش پذیرایی می کنم انشاءالله در فرصت دیگه ای از خجالت بیرون میام. مش کمال که متوجه منظور پدرشده بودگفت: این چه حرفیه مراد انگارما هر دو اهل یه روستاییم. توکه میدونی اینجا آدم حسرت آش کشک محلی خودمون روداره. مش کمال که در نهایت صداقت قصد دلداری پدررا داشت با هیجان درجایش تکانی خورد و سرفسره آمد. پدر آرامش خاطری پیدا کرد وکاسه اش را پراز آش کرد و همگی مشغول خوردن شام شدیم. بعدها وقتی به اون شب فکرمی کردم با خودم می گفتم: شکم گرسنه آش یا مرغ حالیش نمی شود، وقتی معده از گرسنگی درهم بیچد آش هم حکم بوقلمون رو پیدا می کند و این احساسی است که تمام فقرا با آن آشنایی دارند بهر حال مهمانی آن شب با خداحافظی مش کمال که در اتاق مخصوص دربان زندگی می کرد، خاتمه یافت. پدر با خوشحالی مشغول شمردن اولین دستمزد خود شد ودر حالی که وعده می داد فردا صبح هرچه لازم داشتید براتون می خرم ومادر نق می زد که قدری پول برای روز مبادا پس انداز کند.

صبح روز بعد مشغول بازی بودم که پدر بابسته هایی دربغل وارد باغ شد، به محض دیدن او به طرفش دویدم و سلام کردم. پدر نگاه پرشوری به من کرد وگفت: سلام بهارم ، کمک کن بابا تا این وسایل رو به اطاق ببریم. تا حدی که می توانستم از بار پدرکم کردم و پیشاپیش او به راه افتادم. مادر طبق معمول مشغول ور رفتن به علف های هرز باغچه بود، با دیدن ما از جا بلند شد و پاکت هایی که دست من بود گرفت و با آهنگ دلبرانه ایی به پدرگفت:

خسته نباشی مراد. از لحن صدای مادر و از شیوه طنزای اش تبسمی کردم که از نگاه او دور نماند. از فرط خوشحالی بسته ها را وسط اطاق ریخته بودیم و مادرعجولانه مشغول گشودن آنها بود، پدر درحالی که ایستاده بود از حرکات شتابزده من و مادر لذت می برد. مدتها بود ماروبه اون حال ندیده بود. نگاهم متوجه مادرشد که مشغول زیر و روکردن پارچه کودری

گلداری بود. النگوهای فلزی مادرمدا صدای می کرد و من با دیدن دمپایی قرمز رنگی که پدر برایم خریده بود سرازیا نمی شناختم و فوراً آنها را پاکردم و از اتاق بیرون اومدم، هرچند پاهایم به دمپایی عادت نداشت زیرا اکثر آبا برهنه راه می رفتم ولی از شوق دمپایی ها شروع به دویدن دور خانه کردم. کم کم خودم را به درخت بید مجنون که قفس مرغ های عشق به تنه اش آویزان بود رساندم. انگار قصد داشتم آنها را هم در خوشحالی خودم سهیم کنم، متوجه سگ سفید و پشمالی شدم که مشغول حفر گودالی زیر درخت بود، از دیدن آن سگ چنان دچار هیجان و خوشحالی شدم که دمپایی ها رو فراموش کردم. پاورچین، پاورچین به طرف سگ رفتم و خیلی آرام بغلش کردم. هیچ عکس العملی نشون نداد حتی پارس هم نکرد فقط با کنجکاوی نگاهم می کرد و لباسم را بو می کشید. سگ را نوازش کردم و چند بار سرش را بوسیدم. از کشیدن دست روی پشم آن سگ خوشم می آمد. آرام گفتم: کوچولو اسمت چیه؟ هان، اسمت چیه؟ صدای مهربانی از پشت سرم گفت: اسمش سالیه...

از شنیدن اون صدا یکه خوردم و با عجله پشت سرم رو نگاه کردم. پسر ارباب درست پشت سرم ایستاده بود و حرکات منو که مشغول نوازش سگش بودم تماشا می کرد. مثل برق گرفته ها به پسرک خیره شدم و همچنان سگ را در بغلم می فشردم. پسرک پرسید: تو حتماً بهار هستی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: تو اسم منو از کجا میدونی؟ خندید و گفت: مگه تو دختر عمو مراد نیستی؟  
گفتم: چرا.

گفت: خب از پدرت پرسیدم، مدتی که با پدرت آشنا شدم. اون بمن گفت اسمم دخترم بهاره. خب حالا بگو ببینم از سالی خوشت میاد؟

مکشی کردم و گفتم: آره سگ قشنگیه. منم دوتا مرغ عشق دارم اونجا توی قفس، با انگشت قفس مرغ ها رو نشون دادم و او چند لحظه محو تماشای آنها شد. پسرک که متوجه علاقه شدید من به سگش شده بود گفت: سالی خیلی کارها بلده اگه بخوای بهت نشون می دم.

یکی از دمپایی ها رو از من گرفت و به طرفی پرت کرد، سگ پشمالی فوراً اونو برگردوند. بهت زده کارهای سالی رو نگاه می کردم ولی آنچه بیشتر ذهنم رو مشغول کرده بود رفتار پسرک بود. مهربانی در تمام حرکاتش موج میزد. در عرض چند

دقیقه احساس کردم که اصلاً برام غریبه نیست، انگار روزهای زیادی بود که پسرک رو می شناختم. غرق در این افکار بودم که پرسید: بهار کلاس چندم هستی؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم، فقط بخاطر داشتم که پدر گفته بود امسال کلاس اول میری، فکری کردم و گفتم: کلاس اول...

لبخندی زد و گفت: آفرین بهار من کتاب های کلاس اول رو دارم اونها رو برات می یارم.

هنوز جمله اش به آخر نرسیده بود که پیرمردی از خدمه های داخل عمارت او را صدا کرد. پسرک با عجله خداحافظی کرد. در حالی که به سمت عمارت می رفت گفت: فردا صبح سالی رو می یارم تا با اون بازی کنی، کتاب هارو میدم عمو مراد برات بیاره.

با نگاهی حسرت بار او را تا نزدیک پله هایی که به ایوان متصل بودند دنبال کردم. بعد از رفتن او احساس دلتنگی عجیبی کردم.

همه چیز شبیه رویا بود گویی تمام آن لحظات رو در خواب دیده باشم ولی گرمای بدن سالی رو هنوز توی بغلم حس می کردم. آشنایی با پسر ارباب باعث شد که دمپایی هارو به کل از یاد ببرم، تمام فکر و ذکرم دور و برگفتگو با او می چرخید جملاتی رو که بین ما رد و بدل شده بود بارها در ذهنم مرور کردم، از خودم می پرسیدم: آیا او به قولش وفا می کنه و باز هم سگش رو برای بازی میاره؟ نگاهی به قفس مرغ ها انداختم، آفتاب کم کم به قفس نزدیک می شد، بی حوصله سرم رو پایین گرفتم و به طرف اطاقمون رفتم. ماجرا رو برای مادر تعریف کردم، نگاهی ناباورانه به من کرد و پرسید: اسمش چی بود؟ من من کردم و گفتم: ازش نپرسیدم.

مادر تبسمی کرد و گفت: اشکالی نداره فردا که اومد ازش بپرس. خورشید آهسته آهسته غروب می کرد که پدر خسته از کار روزانه به اطاق آمد.

بسته ای در دستش بود، رو کرد به من و گفت: بیا بهارم، این ها رو پسر ارباب برای تو فرستاده.

با خوشحالی بسته کتا بهارو از پدر گرفتم و با عجله باز کردم در طول هفت سالی که از سنم می گذشت این اولین بار بود که کتابی رو می دیدم، شروع به ورق زدن کردم. تا پاسی از شب مشغول تماشای عکس های کتاب ها بودم و عاقبت در حالی که به عکسی خیره مانده بودم در همان حالت روی کتاب ها خوابم برده بود.

صبح روز بعد خیلی زود از خواب بیدار شام. مادر متعجب نگاهم کرد و پرسید: گرسنه ای؟  
گفتم: نه.

گفت: پی چرا صبح به این زودی از خواب بیدار شدی.

جواب دادم: آخه قراره پسر ارباب سگش رو بیاره با هم بازی کنیم. مادربا صدای بلند خندید و گفت: دخترجون اونها که مثل ما صبح زود بیدار نمی شن، وقتی آفتاب همه جای باغ رو پوشوند اون وقت بیدار میشن. حرفهای مادررو با ناباوری گوش کردم. با شکم گرسنه از اتاق بیرون آمدم و یک راست به طرف درخت بید مجنونی که صد قدمی با اتاق فاصله داشت رفتم. نسیم خنکی ازلا بلای شاخ و برگ درختان می وزید. و بوی عطر درختان نارنج خستگی خواب رواز تنم بیرون کرد. کمی دورتر ازمن پدرمشغول جمع آوری برگ های خشک درختان بود. با جاروی دسته بلندی که در دست داشت انبوهی از برگ های زرد درختان روروی هم ریخته بود. وزش آرام باد شاخه های آویزان بید مجنون رو به نرمی تکان می داد درست مثل موهای بلند زنی که دراطراف شانه اش پراکنده باشد. انوارطلایی خورشیدکم کم ازلا بلای شاخه های درختان برروی زمین می تابید واین درحالی بود که من دقایق رو به سختی در انتظار آمدن آنها می گذراندم یکباره صدای پارس سالی رو شنیدم، با خوشحالی نگاهم رو به سمتی که صدای پارس سگ ازاون جا می آمد چرخاندم. دست و پای خودم رو گم کرده بودم اونها به سمت من که درانتظارشون بودم می دویدند. با خودم گفتم: پسر خوب ، به قولش وفاکرد.

هنوز چند قدمی با من فاصله داشتند که اوگفت: سلام بهار، این هم سالی که قولش روداده بودم. سرم را بلند کردم ودرحالی که تابش نورخورشید چشمم را می زدگفتم: دست شما درد نکنه آقا...

پسرک خندید وگفت: آقاکیه؟ من اسم دارم.

گفتم: آخه دیروز یادم رفت اسمت رو بپرسم.

تبسمی کرد وگفت: اسمم امیر هوشنگه .

گفتم: چقدر طولانیه؟

بلند خندید و گفت: امیر هم بگی خوبه، آخه می دونی اسم من به قشنگی اسم تو نیست.

جرأت من رو زیاد کردم و گفتم: چرا امیر هم قشنگه، انگار از حرفم خوشش آمده باشد باز هم خندید وگفت: آفرین بهار تو دختر



بادبی هستی هروقت فرصت کردم الفبای فارسی رو بهت یاد می دم تا وقتی مدرسه ها باز شد و کلاس اول رفتی از همه شاگردها جلو تر باشی.

درحالی که پشم های سالی رو نوازش می کردم گفتم: خیلی ممنون، ولی انگار مطلب مهمی یادم اومده باشه پرسیدم: اینجا به زن دیونه زندگی می کنه؟

امیر گرهی به ابروهایش انداخت و گفت: نه، نه. عمه قمر دیونه نیست فقط مریضه، بهار این حرف رو کی بتو زده؟ فکری کردم و گفتم: هیچ کس خودم صدای جیغش رو شنیدم.

امیر که ناراحت به نظر می رسید گفت: اون بیچاره به هیچکس آزار نمی رسونه، من خیلی دوستش دارم، ولی بهار تو سعی کن هیچ وقت اون طرف باغ نری، اگه پدرم تورو پشت عمارت ببینه عصبانی میشه.

گفتم: چشم، اونجا نمی رم اصلاً من می ترسم تنهایی اونجا بوم. در حالی که سخت مشغول صحبت درباره عمه قمر او بودیم، سالی دوان دوان به سمت اطاق مان رفت. من و امیر هم به دنبال او به سمت اطاق دویدیم. مادر با شنیدن صدای پارس سالی از اطاق بیرون آمده بود. امیر به محض دیدن مادر با قیافه ای بهت زده سلام کرد. گویی سرووضع ظاهری مادر با اون لباس محلی باعث شگفتی او شده بود. مادر از امیر دعوت کرد تا به اطاق مون بیاد. امیر به محض ورود به اطاق با کنجکاوای نگاهی به اطراف اطاق کرد و پرسید: هنوز وسایل زندگی خودتون رو اینجا نیاوردید؟

مادر لبخندی زد و جواب داد: دار و ندار ما همین چیزیه که می بینی.

امیر شرمنده از سئوالی که کرده بود مشغول هورت کشیدن چای بی رنگ و رویش شد. از اینکه اونو در اطاق مون مشغول صحبت با مادرمی دیدم خیلی خوشحال بودم بخاطر اینکه من فرصت بیشتری داشتم تا با سگش خوب بازی کنم، اولین لحظات دیدار امیر و مادر رو هرگز فراموشی نمی کنم. نگاه او بر روی دامن بلند و پرچین مادر با اون پیراهن گلدار که از طرفین دوچاک بلند داشت همراه با تورمشکی که موهایش را پوشانده بود خیره مانده بود. شاید این بهت زدگی بخاطر این بود که اکثر خانمهایی که به عمارت ارباب رفت و آمد می کردند همگی از کت و دامن مدل دار و به جای روسری یا چادر از کلاه استفاده می کردند که لباس مادر غیر از اون چیزی بود که او اکثر اوقات می دید. مادر با زرنگی متوجه حیرت امیر شد و توضیح داد که ما زنان روستایی هرگز زیر بارکشف حجاب نرفتیم و تا آخرین نفس از حجاب و رسم های محلی خود مون دفاع

کردیم ، به خاطر همینکه که ما لباسها مون رو تغییر ندادیم وبه همان شکل سابق موندیم. انگار حرفهای مادر بدل او نشسته بود حتی پلکهایش به هم نمی خورد. ساکت به صحبتهای مادرم گوش می داد. بعد از رفتن امیر احساس تنهایی بیشتری کردم و با حالتی افسرده مشغول ورق زدن کتاب ها شدم.

مادر با خوشحالی گفت: بهار جان امروز بابا و مش کمال رفتند تا اسم تورو مدرسه بنویسند. انشاالله تا چند روز دیگه به مدرسه می ری، باید هر چه زود تر تدارک روپوشی وکیف وکفش رو برات ببینم.

با خوشحالی گفتم: چرا زود تر نگفتی تا به اون بگم،

مادر پرسید به کی؟

گفتم: به امیر دیگه...

مادر خندید وگفت: خودش می فهمه، آخه مدرسه اون هم نزدیک مدرسه شما ست. تمام حواسم به سوی مدرسه وکیف وکتاب پر کشید. خدای بزرگ چه روزهایی، شاید اون روزها ازبهترین روزهای عمرم بحساب بیان. دنیای جدید به رویم باز شده بود دنیای درس ومعلم ومدرسه...یک مرتبه از اون همه رویای زیبا بیرون آمدم وبا خودم گفتم :مرغ های عشق چی؟اگه اون هارو با خودم مدرسه نبرم دق می کنم..دلم پر از غم شد وگفتم:کی به اونا آب ودونه میده؟آخه وظیفه ی نگهداری اون ها با من بود،یاد میاد وقتی برای اولین بار پدر جوجه هارو به خونه آورد از خوشحالی جیغ بلندی کشیدم وصورت پدر روچند بار بوسیدم همیشه قفس اون ها رو نزدیک رختخوابم می گذاشتم وهرروز صبح با صدای نوک زدنشون به ظرف ارزن ها بیدار می شدم.مادر متوجه ناراحتیم شد وپرسید:به چی فکر می کردی؟گفتم:مرغ های عشق...خندید وگفت:اصلانمی خواد ناراحت باشی از تو بهتر مواظبشون هستم،تو باید تمام حواست رو به درست جمع کنی.

## فصل ۵

روزها یکی پس از دیگری می گذشت واولین روزهای ورود به مدرسه کم کم جزئی از خاطرات گذشته ام محسوب می شد.هیچ وقت نمی توانم خوشحالی اولین روزی رو که برای رفتن به مدرسه آماده می شدم فراموش کنم.

روپوش مدرسه ازخودم بزرگتر بود.پارچه اش ارمک خاکستری رنگ بود وکمر بند سفیدی برای اولین بار به کمر می

بستم، روبان موهای سفید و به شکل پروانه گره خورده بود. مادر آن را به پایین موهایم گره زده بود. از این که آینه کوچک بود و من نمی توانستم خودم را خوب برانداز کنم حرص می خوردم. پدر کیف قشنگی برایم خریده بود. آن روز من نسبت به سایر بچه ها چیزی کم نداشتم. از همه مهم تر من و امیر برای چند سال متوالی یاران همراه دبستانی بودیم و این در حالی بود که به طور معجزه آسایی کلاس های ما هم زمان شده بود و این باعث شده بود تا من از مهربانی های بی دریغ پسر ارباب بهرمن شوم. راه دبستان تا خانه هر چند هم دور نبود اما هر دو همراه مش کمال طی می کردیم و در طول راه او را با حرف های کودکانی خودمان سرگرم می کردیم. نمره های بیستی که گرفته بودم شادمانه به امیر و مش کمال نشان می دادم.

اولین سال ورود به دبیرستان هم هیچ گاه از خاطر نمی رود... اکثر اوقات جلو آینه می رفتم و به بهانه ای خود را در آن تماشا می کردم امیر سال سوم دبیرستان رو پشت سر می گذاشت و من با جرأت می تونم بگم که سوسوی محبت پاک و کودکانه به شعله های سرکش عشق جوانی تبدیل می شد و شکوفایی عشق پاک و ابدی بین ما روبه تجلی بود. عشقی که نهال آن از سال ها پیش با زمزمه صداقت آبیاری شده بود و اینک در حال به ثمر نشستن محبتی بی آلایش به دور از امیال نفسانی بود. محبتی که فقط با کلام نگاه بر لوح وجود هر دویمان رقم می خورد و هیچ نیرویی قادر به پاک کردن آن نبود.

هرچه به سال های عمرمان اضافه می شد میل شدید به دیدار نیز در وجودمان بیشتر می شد. بخت هم با ما یار بود و درس خواندن را بهانه ای خوبی برای دیدار یکدیگر قرار داده بودیم. گاهی اوقات ساعت ها روی نیمکت جلو اتاق مان می نشستیم بی آنکه کلامی از احساس درون را باز گو کنیم.

پنجمین سال از دبیرستان من مصادف شد با اولین ورود امیر به دانشگاه حقوق شیراز. روزی که فهمیدم به دانشگاه راه پیدا کرده با خوشحالی به سراغم آمد و ماجرای قبول شدنش را تعریف کرد.

به شوخی گفتم: شیرینی قبولیت چی میشه؟

با قهقه خندید و گفت: فکر اونو هم کرده بودم.

بعد در حالی که مستقیم نگاهش را به چشمانم دوخته بود دیوان حافظی به عنوان هدیه به من داد. هنگامی که دیوان حافظ را ورق می زدم و بعضی اشعار آن را می خواندم متوجه ورق کاغذی شدم که لابلای دیوان گذاشته شده بود و این رباعی زیبا روی آن به چشم می خورد.

هیچ می دانی که تو جان منی؟

درمیان جمع؟ جانان منی؟

گرنباشی روح از جسمم جداست

توسر آغازی و پایان منی.

تقدیم به بهار قشنگم

بارها و بارها این دو بیتی را زمزمه کردم ، اشک شوق در چشم هایم حلقه زده بود. دلم می خواست توی باغ بدوم و فریاد

بزنم توهم همه چیز من هستی، تو اولین و آخرین کسی هستی که قلبم بخاطرش می تپد ولی افسوس که مجبور بودم ندای

قلبم را در وجود خاموش کنم چرا که فاصله بین من و او زمین تا آسمان بود...

روز بعد به تلافی هدیه گرانبهایی که امیر برایم خریده بود دیوان خواجهی کرمانی را که علاقه زیادی به اشعارش داشت

برایش خریدم و در اولین صفحه از او این دو بیتی رو نوشتم.

من الفبای محبت را ز تو آموختم

شمع جان از اخگر چشمان تو فروختم

سینه شد لوحی و نقش روی جا نامم بر آن

ثروت عشقت به اعماق وجود اندوختم

تقدیم به تک ستاره آسمان وجودم

آن روز دیوان خواجه را در فرصت مناسبی به امیر دادم، بدون آنکه جرأت نگاه کردن به او را داشته باشم. دستها یم به

شدت می لرزید و او دگرگونی حالم را کاملاً متوجه شده بود. بلافاصله به اطاق برگشتم و برای فرار از نگاه های مشکوک

مادر خودم را سرگرم مطالعه کتابی کردم، در حالی که تمام هوش و حواسم جای دیگه ای پرسه می زد. بخاطر آمدن که در

اولین سال ورودم به دبستان پدر از اینکه می دید تمام توجه ام به مرغ های عشقه، در غیاب من آنها را آزاد کرده و در باغ پرواز داده بود، آن روز تا شب گریه کردم.

پدر برای تسکین من گفت: بهارم اونها هم مثل تو به مدرسه رفتن. من که یقین داشتم پدر آنها را عمدآ پرواز داده با گریه به خواب رفتم. ولی پدر، بعد از گذشت سالها اکنون کبوتر عشقی در باغ دلم لانه کرده که هرگز به هیچ دستی اجازه نمیدهم این کبوتر را از لانه اش پرواز دهد. انگار پدر روبرویم بود، احساس می کردم با او به درد دل نشسته ام، سرم را روی کتابی که به آن خیره شده بودم گذاشتم و آرام آرام گریه کردم، گریه ای که هم بوی عشق می داد و هم طعم ترس داشت.

آخرین سال دبیرستان همراه بود با سرگردانی روحم در سرزمین عشق وهراس...عشقی که ریشه در تمام ابعاد وجودم داشت وهراسی که از دیو بین فقیر و ثروتمند در ذهنم ایجاد کرده بود.

گویی زمان همیشه در حال تکرار است، قصه کهنه دختر باغبانی فقیر و پسر خان ثروتمند... در ایام کودکی بارها و بارها قصه دخترک زغال فروش و پسر پادشاه را شنیده بودم وازدر بدری لیلی و مجنون مطلب ها خوانده بودم ولی هرگز تصور نمی کردم که دست تقدیر برای خودم هم چنین رقم زده باشد و این بار قرعه به نام بهار دختر مش مراد باغبان و امیر هوشنگ هدایت پسر سالار خان هدایت افتاده بود. سالار خان که هیبت نگاهش انسان را می لرزاند و من در مقابلش حالت خرگوشی را داشتم زیر پنجه عقاب... از آنجا که خورشید زیر ابر نمی ماند عاقبت دست من نیز برای مادررو شد وصادقانه او را در جریان عشق خودم ؛ قرار دادم بعد از شنیدن حرف هایم به گوشه ای از اطاق خیره شد و تا دقایقی خاموش ماند تا اینکه لب به سخن گشود و گفت: بهاربا آتش بازی میکنی. عاقبت این عشق مثل روزروشنه... تو اولین طعمه این آتش هستی ، من و پدر پیرت هم در شعله مای این آتش خاکسترمی شویم، اینها را بخاطر خودم و پدرت نمی گویم بلکه قصدم اینست که تو بدونی پا به چه جهنمی گذاشتی، آیا سالار خان اجازه میده دخترمش مراد باغبون به عنوان عروسش یا به آن عمارت بگذاره؟

اگر این قدر ساده لوحی به همین خیال زندگی کن...

حرف های مادراولین جرقه های آتش را به خرمن وجودم انداخت ولی پیوند عمیقی راکه خداوند بین ما ایجاد کرده بود به دست بشرخاکی از بین نمی رفت. . لحظه به لحظه بر شدت این عشق خدایی افزوده ترمیشد. هرچند من آزادی سابق را

برای دیدن امیرنداشتم و مادراکثراوقات از دیدارمان جلو گیری می کرد اما ممانعت ما سبب آن نشد که خللی در محبت ما نسبت به یکدیگر وارد بشه. سال آخر درس را با هر تلاشی بود با موفقیت به پایان رساندم. بعد از گرفتن مدرک دیپلم امیرمعتقد بود که باید با پدرراجع به من صحبت کند. در حالی که من از ابراز عقیده او سخت نگران بودم و می توانستم عکس العمل پدررا، بعد ازخواستگاری امیر حدس بزنم، گرچه امیر می گفت: زندگی خصوصی من به خودم مربوط میشه، اگر من بخوام مطیع خواسته پدرباشم باید چمدانم را ببندم وازایران بروم درحالی که تمام عشق وامید من دراین سرزمین قرار داره. مدتها ست که پدرم پیشنهاد کرده من هم مثل خواهر و برادرم به خارج بروم ولی من کوچکترین علاقه ای به این کارندارم. مگرمملکت خودم چه ایرادی داره که مجبوریه ترک آن باشم ، ازطرفی وقتی توروعقدکردم پدررا درعمل انجام شده قراردادده ام واودیریا زود مجبوریه قبول واقعیت میشه.

هرچند می دانستم امیر تمام آن حرفها را با صداقت محض میزنه ولی ته دلم شور عجیبی میزد. عاقبت رضایت دادم که در فرصت مناسبی منو از پدرم خواستگاری کنه، و خودم آماده شدم تا با هر مخالفتی که از جانب پدر مقابله کنم چون به این قضیه اعتقاد کامل داشتم که در سفر عشق خطر باید کرد.

ولی آیا من این حق را داشتم که پدر و مادرم رو بخاطر خواسته خودم لگد مال خشم سالار خان بکنم؟

این سؤال مدام به قلبم چنگ می زد. قدر مسلم اینکه امیر بدون مشورت با والدیتش قصد ازدواج با من را داشت و این موضوع سبب می شد تا به آتش خشم آنها دامن بزنه.

عاقبت لحظه ای که انتظارش را داشتم فرارسید. پدر با حالی آشفته وارد اتاق شد و شروع به ناسزا گفتن کرد. لرزشی عجیبی به تمام بدنم نشسته بود و قدرت بیان کلامی را نداشتم. چهره پدر به قدری برآشفته بود که نگران حالش شدم، روکرد به من وگفت: بعد از این همه سال زحمت و مشقت این طوری با آبروی من بازی میکنی؟ شنیدم که خیلی وقته به هم علاقه دارید، گیس بریده توکجا پسر سالارخان کجا؟ به چه جراتی پا را از گلیم خودت بیرون گذاشتی؟ پسره باکمال پررویی آمده میگه من و بهار همدیگر رو دوست داریم ، اگه شما اجازه بدی مشکل دیگه ای دربین نیست ، دلم می خواست داد بزمن مرد حسابی چه مشکلی بالاتر از پدرت، آیا او میذاره آب خوش از گلوی شما پایین بره. انگار قضیه به همین سادگیه که فقط اجازه من لازم باشه خدا خود ش عاقبت این کاررو به خیر کنه.

پدر با داد و فریاد این جمله ها را ادا می کرد و من مثل ابر بهاری گریه می کردم ، نگاهی به مادرم کردم. غمزده و پریشان گو شه ای نشسته بود وبه آینده مجهول من فکرمی کرد. پدر از فرط ناراحتی لگد محکمی به ساقی پام کوبید و گفت: بلندشو به جای گریه کردن اسباب هارو جمع کنید فردا صبح زود از اینجا می ریم.

با شنیدن این مطلب دستم را محکم جلوی دهانم گذاشتم تا صدای شیونم به بیرون از اطاق نره. مادر سرش را پایین انداخته بود و اشک می ریخت. پدر مدام در اطاق قدم می زد. تنها امیدم به مش کمال بود. باید هر طوری بود به او خبر می دادم تا امیر را در جریان رفتن ما بگذاره.

با گریه پرسیدم: پدر می خوای مار و کجا ببری؟

با پر خاش جواب داد: جهنم. جایی که دست این پسره به تو نرسه...

جرأت من رو زیاد کردم و گفتم: مگر ازدواج کار خلافه؟

چشم های پدر به علامت خشم غرید و داد زد: زبون دراز ازدواج خلاف نیست اما نه ازدواجی که تاهفت پشتت رو به باد فنا بد ه، میدونی اگه اون مرتیکه قلچماق بفهمه، چه آتشی به پا می کنه؟ مطمئن باش خون هر سه تا مون رو کف همین اطاق می ریزه. تو اگه خیلی جرأت داری بسم الله. ولی من و مادرت فردا صبح زود از اینجا به جای نامعلومی می ریم، تو هم باید بین ما واون پسر، یکی رو انتخاب کنی، اگه می خوای عقد اون بشی باید قید مارو برای همیشه بزنی والا باید فردا صبح همراه ما بیای...

موجی از وحشت سراپای پدر را فرا گرفته بود و مدام از خشم دست هایش را به هم می سایید. پدر راست می گفت من دیگه بچه نبودم.

باید در کمال جرأت برای آینده ام تصمیم می گرفتم. گرچه هیچ کس قادر به عوض کردن نظرم در مورد ازدواج با امیر نبود ولی جدایی از پدر و مادرم هم برایم آسان نبود. انگار کسی در وجودم فریاد می کشید که تو نباید تسلیم ترس و وحشت بشی ، حالا که امیر جرأت کرده و تورو به عنوان همسر آینده اش انتخاب کرده تو هم باید وفاداری خودت رو به او ثابت کنی. با لبه چاقو اشک هایم را پاک کردم. غوغایی از چه کنم در وجودم برپا شده بود ولی من مجبور بودم یک راه رو برای ادامه زندگی انتخاب کنم، یا از ترس سالار خان از عشق وامیدم رو برمی گرداندم یا با ازدواج با امیر به تمام این تعصبات لگد می

زدم...

با خودم گفتم: وقتی امیر تمام مشکلاتو به جان می خره چرامن با جان و دل عواقب این ازدواج را نپذیرم. آن وقت تصمیم خودم را گرفتم و در فرصت مناسبی به دور از چشم پدر و مادر نامه ای خطاب به هردوی آنها به این مضمون نوشتم:

پدر و مادر عزیزم، شما از من خواستید که یکی از دوراه ازدواج و یارفتن را انتخاب کنم و من اکنون وظیفه خودمی دانمکه آنچه را قلباً به آن اعتقاد دارم به شما بگویم. من در کمال رضایت ازدواج با امیر را می پذیرم گرچه این ازدواج مشکلاتی را هم در پی خواهد داشت. و تنها آرزویم این است که باور کنید این عمل من دلیل بر بی احترامی به شما نبوده بلکه تا آخرین نفس هردوی شما را چون جان شیرین دوست خواهم داشت. زمانی که این نامه به شما می رسد من از این جا رفته ام اما نگران من نباشید. دوستی با وفا دارم که پیش او خواهم رفت، تا زمانی که مراسم عقد انجام شود. هرگاه مرا بخشیدید به دیدنم بیاید. همیشه در آرزوی دیدارتان خواهم ماند. هردوی شما را به خدا می سپارم.

بهار

پدر و مادر سخت در تکاپوی جمع آوری وسایل شان بودند. در حالی که من تصمیم خودم را برای ماندن گرفته بودم نامه را گوشه ای پنهان کردم تا در وقت مناسب به مش کمال بدهم، چون می دانستم پدر بعد از اطلاع از نبودنم فوراً پیش او می رود و سراغ مرا از او می گیرد. مش کمال دیگر برای من حکم پدر دوم را داشت. مدت ها بود که روابط ما با او فراتر از یک دوستی شده بود. پیرمرد خوشی قلب، نگران آینده من و امیر بود. مش کمال تنها کسی بود که امیر به راحتی با او راز دلش را در میان می گذاشت.

آخرین شب اقامت مان در باغ سالار خان رو به پایان بود. شبی سخت و طاقت فرسا، حتی برای یک لحظه پلک هایم بسته نشد. دلم می خواست تا صبح پدر و مادرم را خوب نگاه کنم، به من الهام شده بود که دیگر آنها را نخواهم دید. دیگر حتی اشکی هم برای ریختن نداشتم. نگاه خشک و ماتم زده ام به چهره آنها خیره مانده بود. دلم می خواست فریاد بزنم، مرده شور این تعصبات خشک و پوشالی رو ببره. آخر به کدا مین گناه مجبورم به طور مخفیانه با مرد دلخواهم ازدواج کنم آن هم بدون حضور پدر و مادرم... اگر گناه من فقره؟ مگر من حق زندگی و عشق ورزیدن ندارم. اگر رعیت نبود، کشاورز نبود،



کارگرنبود. چگونه این از خدا بی خبرها صاحب این همه مال و منال می شدند. خان هایی که قادر به کشت یک وجب زمین نیستند، ثروتمندانی که به جز خوردن و خوابیدن هنر دیگری ندارند. آیا زحمت کشیدن، بیل زدن و نان حلال خوردن جرمه؟ هر که با عرق جبین لقمه نانی به دست آورد، باید از جمع ثروتمندان دور باشد؟ مگر نه اینکه ما مسلما نیم؟

آیا نمیدانیم که پیشوای دین ما مرد حق و حقیقت، علی علیه السلام کشاورز بود و خود با دستان مبارکش زمین را بیل می زد و هرگز از این کار هم احساس شرم نمی کرد. خدایا چرا بعضیها آن قدر از تو بی خبرند و خود را حاکم مطلق برسرنوشت دیگران می دانند؟

غرق در افکار خودم بودم که متوجه سپیده صبح شدم... وقت رفتن بودم باید قبل از بیداری پدر و مادرباغ را ترک می کردم، والا پدر مرا به اجبار همراه خود می برد. مقداری از وسایلم را که از شب در گوشه ای آماده کرده بودم برداشتم و پا ورچین، پاورچین از اتاق بیرون آمدم. باد شدیدی می وزید و برگهای زرد درختان درهمه جای باغ پراکنده بود. نگامی به اطراف کردم، با خودم گفتم: خداحافظ پدر، خداحافظ مادر عزیز. امیدوارم مرا ببخشید....

با عجله از لابلائی درختان گذشتم، هوا هنوز گرم و میش بود. مطمئن بودم که مش کمال برای خواندن نمازصبح دراتلق مجاور در باغ بیدار است، با انگشت چند ضربه آهسته به در زدم. لحظه ای طول نکشید که مشکمال در طاقش را باز کرد. بهت زده جواب سلامم را داد.

گفتم: عمو کمال فرصت زیادی ندارم باید هرچه زود تر برم این نامه را به پدرم بده همه چیز رو بر ایش نوشتم این یادداشت رو هم به امیر بده تا جای منو بدونه.

مش کمال با حیرت دستان لرزان مرا تماشا می کرد، انگار بغض کرده باشد اصلاً حرفی نمی زد.

گفتم: عمو کمال اگر قبل از بیدار شدن پدر از این جا نرم برای همیشه منو از امیر جدا می کنه، او خیلی ترسیده و امروز با مادر شیرازرو ترک می کنه. من منزل یکی از همکلاسی های سابقم می رم آدرس رو برای امیر نوشتم خودت سعی کن وضعیت منو برای او تعریف کنی، باید هرچه زود تر تدارک عقد رو ببینه.

مش کمال با دقت حرفهایم را گوش کرد و به علامت اینکه متوجه همه چیز شده چند بار سرش را تکان داد.

فوراً از او خداحافظی کردم و به طرف آرامگاه حافظ به راه افتادم باید تا نزدیک های ظهر انجمنی ماندم و بعد به منزل

دوستم می رفتم ، اواز ماجرای من وامیرمطلع بود وهمیشه اصرارداشت که اگرروزی به کمک احتیاج داشتی من با جان و دل درکنارت هستم.

قصه ۶

حدود یک هفته ازرفتن پدر و مادرم می گذشت که در محضری با حضور مش کمال به عقد امیر درآمد. مراسم عقد مان ساده و بدون میج تشریفات اضافی انجام شد. دو احیاس غم و شادی در قلبم موج می زد. شادی به خاطر پیوندی پاک و عمیق و غم به دلیل نبودن پدر و مادر در مراسم عقدم. نقش صورت آنها لجزه ای از جلوی چشمانم دور نمی شد، حرفهای مادر در گوشم می پیچید که می گفت:

آرزو دارم تو را در لباس عروسی ببینم.

بعضی اوقات که پدر سر حال بود می خندید و می گفت: وقتی بهارم عروس بشه همه حیران میشن. ولی حالا نه پدر درکنارم بود و نه مادر...

دانه های اشک گرمی روی گونه ام غلطید، و با لبه چادر فوراً آنها را پاک کردم تا مبادا امیر از دیدن گریه ام ناراحت بشود. نگاهم به چهره مش کمال افتاد، هاله ای از غم و شادی گرداگرد صور تش پیدا بود. شاید در آن لحظات به سالار خان و خشم او فکر می کرد، چون طی سالیان دراز خدمت به او بهتر از دیگران اربابش را می شناخت ، شاید هم با خودش می گفت: این لحظات آرامش قبل از طوفانه...

امیر از فرط خوشحالی نگاه از من بر نمی داشت. بعد از جاری شدن خطبه عقد حلقه زیبا یی روکه شکل قلب بود و با دانه های الماس ریزی تزیین شده بود انگشتم کرد و آهسته گفت: قول می دم تا آخر عمر برای سعادت تو تلاش کنم، باخنده جواب دادم: قول میدم تا آخرین نفس به تو وفادار باشم.

لبخندی زد و گفت: تو پیشاپیش این رو به من ثابت کردی.

بعد از امضاء سند ازدواج و پایان کارهای قانونی عقدی محضرا ترک کردیم و به اتفاق ، راهی منزلی شدیم که امیراتاقی در آنجا کرایه کرده بود. طی هفته ای که من در منزل دوستم بودم امیر تدارک همه چیز را برای زندگی اولیه دیده بود. به محض ورود به اتاق سلیقه و همت شوهرم را احسنت گفتم، امیر با عذرخواهی از امکانات مختصری که فراهم کرده بود گفت:

بهار جان اینها همه موقتیه ، ما زیاد اینجا نمی مونیم. خندیدم و گفتم: برای من فقط وجود خودت مهمه، من به خاطر ثروت با توازدواج نکردم. دستم را بوسید وگفت: من به شعور و معرفت تو افتخار می کنم و قدرسعادتت رو که خدا نصیب کرده بخوبی می دونم...

اولین روزهای زندگی مشترک با آن اثاثیه مختصر زندگی بقدری توأم با نشاط بود که خودم را خوشبخت ترین زن دنیا احساس می کردم و اصلاً میلی به رفتن خانه پدر امیر نداشتم. زندگی آرام و بی دغدغه می گذشت. شیرین ترین لحظات عمرم را همان روزها می دانم. گاهی مش کمال به دیدنم می آمد ولی از چگونگی حال پدر و مادرم هیچ اطلاعی نداشتم. سه ماه از بهترین روزهای عمرم بی هیچ مشکلی سپری شد، تا اینکه کم کم متوجه دگرگونی وضعیت مزاجیم شدم. حالت سرگیجه و تهوع باعث شد که به پزشکی مراجعه کنم، طی معاینه تی فهمیدم که دو ماهه حامله هستم. غروب یکی از روزها بی حال گوشه اتاق دراز کشیده بودم، امیر به محض دیدن من در آن حالت ، نگران شد و پرسید: بهار انگار حالت خوب نیست؟

آهسته جواب دادم: نه، چیز مهمی نیست ، فقط کمی بی حالم.

با کنجکاوی نگاهم کرد و پرسید: پس چرا رنگت پریده ، بلند تو ببرمت بیمارستان.

گفتم: امروز صبح دکتر رفتم.

بهت زده نگاهم کرد وگفت:چی، دکتر رفتی؟ پس چرا به من نگفتی؟

لبخندی زدم و گفتم: دنبال فرصت مناسبی بودم تا بهت بگم. با عجله پرسید: خب بگو بینم ناراحتیت چی بود؟

مکثی کردم و گفتم: حامله شدم...

مثل بچه ها خوشحالی کرد وگفت: راست میگی بهار، خدا را شکر... من بابا شدم.

آن روز به قدری در رویای خوش پدر شدن غرق شده که فراموش کرد من چقدر بدحالم.

مرتب اسامی مختلف پیشنهاد می کرد و یک بند از لحظه تولد بچه حرف می زد.

خندیدم و گفتم: امیر نه بداره نه بیاره از تولدش حرف می زنی؟ با خنده

گفت: چشم به هم برنی نه ماه تموم میشه، این طور که میگی دوماهش رفته می مونه هفت ماه دیگه...

با حسرت نگاهش کردم، ای کاش من هم به اندازه امیر خوشبین بودم، ولی نمی دانم چراغمی سنگین روی دلم نشسته بود. تمام سعی من این بود که علت ناذاحتیم را به دوری از پدر مادر ربط بدهم ولی احساس گنگ و مبهمی منو نسبت به آینده بدبین می ساخت. انگار که تمام آن لحظات رو موقتی و بی ثبات می دانستم. متوجه امیر شدم که بطور ناگهانی ساکت شده و به فکر فرورفته بود. پرسیدم: طوری شده؟

جواب داد: نه، فقط احساس می کنم وقتش رسیده که موضوع ازدواجمون رو به پدر و مادرم اطلاع بدم، دیگه بیشتر از این جایز نیست که بی خبرمون، به خصوص که قراره نوه دارم بشن.

از شنیدن حرفهای امیر قلبم خالی شد، دلشوره عجیبی تمام وجودم را در برگرفت. با لحنی گرفته گفتم: حالا خیلی زوده صبر کن کمی زندگیمون جا بیفته بعداً بگو.

فکری کرد و گفت: نه، نه دیگه جایز نیست تو با این حالت توی این اتاق محقر زندگی کنی، از طرفی منم از اون عمارت بزرگ حقی دارم. در ضمن تو اصلاً نگران نباش پدر به محض اینکه بفهمه داره نوه دار میشه حتماً منو می بخشه، فردا بعد از ظهر به دیدنش میرم و مفصلاً باهاش صحبت می کنم. تو هم آمادگی داشته باش اگه اوضاع روبراه بود میام دنبالت تا به اتفاق به منزل پدر بریم.

نگاهم را به سقف اتاق دوختم و گفتم: خدایا خودم رو به تو می سپارم امیر هم حق داره.. تاکی می تونه این قضیه رو از والدینش مخنی نگه داره، بالاخره، یک روز مجبوره همه چیز رو به اونها بگه...

آن شب تا نیمه ها در مورد رفتن امیر به منزل پدرش فکرمی کردم. دعا کردم، خدایا خودت این مشکل را حل کن. این دعای من در حالی بود که باور نمی کردم آن مرد خشن و سنگدل که از قساوت قلبش داستانش شنیده بودم به آسانی از ما بگذره... سالار خان شخصی بود که بخاطر اموال خواهر ناتنی اش، او را مسموم کرده بود وزن بیچاره برای یک عمر از نعمت عقل محروم شده بود. کسی که به خواهر خودش رحم نداشته باشد چگونه به من که از نظر آنها پیشیزی ارزش نداشتم رحم می کرد؟

پدر امیر مردی بود که با قلدری و زر و زور به سرنوشت خیلی ها حاکم بود. حالا چطور این مرد آن قدر رئوف می شد که ما را بخاطر طفلی که در شکم داشتم می بخشید. روزی که مش کمال جریان مسموم کردن عمه قمر را برایم تعریف کرد تا مدتها

ذهنم به جنایتی که سالار خان با دست خود مرتکب شده بود مشغول بود. ولی افسوس که کسی جرأت مقابله با او و احقاق حق خودش رو نداشت.

ووز بعد حدود ساعت یک بعد از ظهر بود امیر لباس مرتبی پوشید و با خوشحالی خودش را جلو آینه برانداز کرد و همان طور که مقابل آینه ایستا ده بود نگاهی به من انداخت و گفت: امروز حسابی به خودت برس. دلم می خواد وقتی سالار خان عروسش رو می بینه از تعجب زبانش بند بیاد هر چند تو آن قدر قشنگی که نیاز به هیچ آرایشی ظاهری نداری. بهار من الان می رم اونجا و مفصل براشون ماجرا رو توضیح می دم، وقتی قضیه جا افتاد میام دنبال تو، به هر حال اصلاً نگران نباش، پدر آن طور هم که فکر میکنی یک دنده و لجوج نیست.

هنگامی که امیر خداحافظی کرد و از در اتاق بیرون رفت با نگاه او را تا در حیاط بدرقه کردم. دلم می خواست التماس کنم که نرو و این آسایش روبهم نریزولی قادر به گفتن کلامی نبودم انگار نیرویی نامرئی جلوی دهانم را گرفته بود.

بعد از رفتن امیر لباس مرتبی پوشیدم و بهترین چادرم رو آماده کردم، مختصری وسایل اولیه هم در کیف دستی ام گذاشتم تا اگر امیر آمد معطل نشه. آن روز بعد از یک شب بارانی آفتاب مطبوعی تمام حیاط رو پوشانده بود. دو ساعتی از رفتن امیر می گذشت. ساعت مچیم را نگاه کردم. ده دقیقه به سه بعد از ظهر بود. غوغای در درونم برپا بود و هزار جور فکر و خیال چنگ به قلبم می کشید. صدای پدر توی گوشم پیچید که می گفت: نه ازدواجی که دودمانت روبه باد بده. صورت مادر جلو چشمم آمد که مایوسانه گفت: بهار با آتش بازی میکنی. نگاهی به دور و برم کردم و در همان حال با صدای ضربه های محکمی که به در حیاط می خورد مثل فنر از جای خود پریدم. با عجله به طرف در حیاط رفتم. در را باز کردم مش کمال پریشان و رنگ پریده مقابلم ایستاده بود. از دیدن وقع آشفته اولرزش عجیبی به تنم افتاد، با عجله پرسیدم: عمو کمال چی شده؟

انگار که مسافت زیادی را دویده باشد نفسش به شماره افتاده بود و به سختی حرف می زد، اشک در چشم هایش حلقه بسته بود، با دو دست به سرش کوبید و گفت: بهار سیاه بخت شدی، زود باش باید فرار کنیم.

هاج و واج نگاهش می کردم با دست به صورتم زدم پرسیدم: فرار کنیم؟ برای چی؟

فریاد کشید: زود باش چادرت را سرت کن باید همین الان از اینجا بریم، معطل نکن نوکرهای سالار خان دنبالت می گردن.

اگه پیدات کنن دستور قتلت رو دارن.

فوراً به اتاق دویدم، چادر و کیف دستی ام را برداشتم و همراه مش کمال دوان دوان از آنجا دور شدیم. پیرمرد بیچاره از ترس دستم را گرفته بود و به دنبال خودش می کشید.

به نقطه دورافتاده و خلوتی رسیدیم. مش کمال با بقچه ای که دستش بود روی زمین نشست: وهای های گریه کرد. بغضم ترکید و پرسیدم: بگوبینم چه خبر شده؟

او در حالی که به دیوار تکیه داده بود نیمه نگاهی به من کرد و گفت: حدود یک ساعت ونیم پیش امیر خان وارد باغ شد خودم در باغ رو برایش باز کردم مدت زیادی از آمدتش نمی گذشت. برای انجام کاری به سمت عمارت رفتم. دیدم خدمتکارها در گوشه و کنار گوشی ایستادند. صدای فریاد و ناسزاگویی سالار خان تا بیرون عمارت بگوش می رسید. یک بند به توو پدرت فحش می داد وامیررا تهدید به مرگ می کرد، صدای داد و بیداد امیر هم بلند بود. شنیدم که به پدرش گفت: من عمه قمر نیستم که آن طور نابودش کردی، به شما اجازه نمی دهم به زخم توهین کنی، جنجال بین اونا لحظه به لحظه بالا می گرفت که صدای دوگلوله بلند شد، همگی به سالن رفتیم، امیر بیچاره در خون خودش می غلطید، سالار خان مثل پلنگی خشمگین با تفنگ ایستاده بود و ناسزا می گفت. فوراً چند تا از مزدورانش رو صدا زد و دستور داد هر جا دختره رو پیدا کردید نابودش کنید، این لکه نباید به خانواده من بچسبه. بعد از شنیدن دستورات سالار خان معطل نشدم و قبل از همه مخفیانه از در باغ بیرون اومدم تا جون تورو نجات بدم.

بعد از شنیدن ماجرا مثل مار زخمی روی زمین غلطیدم، با ناخن هایم به صورتم می کشیدم و زاری می کردم. مثل دیوانه ما به هر طرف نگاه می کردم. حدود یک ساعت تمام حواس درستی نداشتم گیج و مبهوت خاک های زمین رو روی سرم می ریختم.

با شیون و زاری می گفتم خدایا چرا امیررو از من گرفتی ، حالا چه کنم؟ به کجا پناه ببرم خدایا این چه سرنوشتی بود که نصیبم شد؟ خدایا چه کنم؟ خدایا چه کنم؟

مش کمال هم همراه من زاری می کرد و دستمالش را روی صورتش گرفته بود و هق هق گریه می کرد. مدتی در آن نقطه خلوت شیون و زاری کردم.

مش کمال دستم را گرفت و گفت: بلندشودخترم تا دیر نشده باید از این شهر بری والا افراد سالار خان تورو پیدا می کنن ، من

هم باید هر چه زود تر به روستا برم تا جون پدر و مادرت رو نجات بدم. اگه دیر برسم بخیال اینکه تورو پنهان کردن اونهار واز بین می برن. عمو کمال راست می گفت هرکاری از اون آدم های وحشی ساخته بود، باید هر چه زودتر فکری می کردم ولی افسوس که رمقی برای راه رفتن نداشتم و با آن سر و وضع آشفته بیشتر به دیوانه ما شبیه بودم تا آدم های معمولی. به اتفاق مش کمال تاگاراژ اتوبوس ها آمدیم. اتوبوسی آماده حرکت به اصفهان بود. پیرمرد بیچاره با التماس جایی برایم گرفت و مرا سوار اتوبوس کرد و خودش شتابان به سمت دیگری رفت تا به روستا بره.

تمام طول راه تا اصفهان رو بی صد آگریه می کردم و با خودم می گفتم: ای کاش به جای امیرمن مرده بودم، لااقل بقیه عمرم در بدر و آواره نبودم. خداوندا: خودت سزای آن قاتل بی رحم رویده، مگر ما چه گناهی کرده بودیم که دچار چنین عقوبتی شدیم؟ حالا من یکه و تنها با این بچه ای که در شکم دارم چه کنم؟ کجا برم؟ من که کسی را در اصفهان نمی شناسم. از طرفی، هم پدرم کرده بود و هم خودم سرخ آنها نمی رفتم، تا مبادا جان شون به خطر بیفتد. نیمه های شب بود، اتوبوس وارد شهر اصفهان شد در انتهای مسیر ناچار مثل سایر مسافرین از اتوبوس پیاده شدم. در آن لحظه بود که فهمیدم درد غریبی و غربت کمر شکن است. سوز سرما به تمام بدنم نفوذ کرده بود و مثل بید می لرزیدم. نگاهم به دنبال سرپناهی همه جارو جستجو می کرد، در آن هوای سرد هیچ کس در خیابان ها دیده نمیشد. مسافرین در عرض نیم ساعت همگی ناپدید شدند. توکل به خدا کردم و راه افتادم. هنوز مسافت زیادی روطی نکرده بودم که نگاهم به گلدسته های مسجدی افتاد. خداروشکر کردم و به طرف در مسجد رفتم. با خودم گفتم: مسجد بهترین پناهگاه برای یک زن تنهاست، در مسجد بسته بود فقط نور ضعیفی از داخل حیاط مسجد به بیرون می تابید. چند بار در مسجد را محکم کو بیدم عاقبت اون پیرمرد خیر در مسجد را برویم باز کرد. از فرط ناراحتی مدام گریه می کردم، با التماس خواهش کردم منو راه بده. پیرمرد فکری کرد و منو به داخل مسجد پناه داد، بعد تا نماز خانه همراهم کرد و رفت. آن شب در خلوت نماز خانه زار زار گریه می کردم و غربت حضرت زینب رو در خرابه های شام به خاطر می آوردم، با خود گفتم: اکنون سوز جگراون حضرت رو به خوبی حس می کنم، درد غربتش رو حس می کنم. تمام شب تا سپیده صبح رو گریه کردم و از اون حضرت طلب کمک کردم تا اینکه از حال رفتم. وقتی چشم باز کردم پیرزن مهربانی لیوان آب قندی رو به حلقم می ریخت. کمی که حالم بهتر شد به پیشنهاد حاج کریم وبا کمک اون پیرزن مهربان مزاحم شما خواهر و برادر خوبم شدم. حالا زنی هستم تنهای تنها با بچه ای در شکم که تنها یادگار

دوران سعادت کوتاهم است درحالی که نه منزلی دارم ونه شوهری، نه پدرو نه مادری ء غریب و تنها...

حالا که از تمام ماجرای زندگیم آگاه شدید، اگر باز هم مایل بودید مثل خدمتکاری صادق ، به شما خالصانه خدمت خواهم کرد.

فقط تنها خواهم این است که راز زندگیم را حفظ کنید.

این خواهش نه بخاطر ترس از خطریه که چون من روتهدید می کنه بلکه به خاطر حفظ این بچه است که تنها یادگار امیره. من

برای حفظ جان این بچه حتی حاضرم جان خودم روهم ازدست بدهم، ازهیچ تلاشی برای سعادت اودریغ نمی کنم.

نگاه شیرین برچهره بهار خیره مانده بود. لحظه ایی به خود آمد و گفت: من ومعین هم قول می دهیم تا حدی که درتوان

داریم ازتوو بچه ات نگهداری کنیم. من اعتقاد دارم خداوند وظیفه نگهداری تورو به ما محول کرده وحاج کریم رو بانی این

امر قرارداده.ازامروزبه بعد توخواهر دنیا وآخرت ما هستی، هرکمی ازما بریاد مطمئن باش دریغ نخواهیم کرد.

آن شب را تا نیمه شب به سر گذشت غم انگیز بهار فکر کردم، مدام از خودم می پرسیدم آیا انسانی با این درجه از بیرحمی پیدا

میشه. آن مرد چگونه زندگی دوجوان بی گناه رو با سنگ دلی های خودش فنا کرده؟ مرور این سئوالات در ذهنم به این

دلیل بود که من اعتقاد داشتم تمام برتری ما از آن خدا ست و ما انسان ها فقط از حیث فهم و شعور از یکدیگر متمایز می

شویم، نه ثروت دلیل برتری اشخاص است و نه فقیر بودن نشانه بی شخصیتی ...

فقط انسان های کوته فکر وکهنه اندیش به این قبیل مسایل بها می دهند وگرنه چه کسی ثروتمند به دنیا می آید وچه کسی

ثروت را با خود به گور می برد.

از شدت ناراحتی و فکراینکه این زن جوان و بی گناه متحمل چه رنجی شده خواب از چشمانم پریده بود. با خودم گفتم: باید

نهایت صمیمیت و احترام را درنگهداری وکمک نمودن به او داشته باشیم. قدر مسلم اینکه بهار زن تحصیل کرده ای بود و می

توانست از مدرک دیپلم خود به نحو احسن استفاده کند، ولی برای تسلط به اعصاب و اتکاء به نفس، زمان لازم بودکه او را

دراین دریای پر تلاطم حوادث به ساحل امید برساند...

به کمک همسرم اولین قدم را برای سر گرم کردن بهار برداشتیم. دار کوچک قالی را دراتاقش کار گذاشتیم. شیرین با صبر

وحوصله زیاد طریقه تشویق های گره زدن را به او یاد داد. ما هر دو معتقد بودیم که بهترین سرگرمی برای اوکار است

وخوشبختا نه دراین امرهم موفق شدیم . با تشویق های شیرین ،بهار آمادگی پیدا کرد که هفته ای چند بار با شیرین به



مسجد محل بروند. همین رفت و آمد سبب شد تا انجمن اسلامی مسجد، بهار را برای تدریس قرآن و عربی دعوت به کارکند، و در این میان کمک های حاج خانم رضایی و حاج کریم هم شامل حال ما می شد. به مرور زمان نشانه های اتکاء به نفس در رفتار بهار پیدا شد، به خصوص که او ماهانه از انجمن مبلغی به عنوان دستمزد دریافت می کرد.

گذشت ایام و تفاهم بیش از حد شیرین و بهار آن دو را مثل دو خواهر به هم نزدیک کرده بود، تا آنجا که همه آنها را خواهر میدانستند، بخصوص که شیرین به همه او را خواهر کوچکتر خود معرفی می کرد. ششمین ماه از بارداری بهار رو به اتمام بود. زندگی برای هر سه نفر ما بسیار شیرین و رضایت بخش شده بود. عصر یکی از روزها شیرین هیجان زده به حجره ام در بازار آمد. تبسمی حاکی از مژده ای بزرگ روی لب هایش بود و از شادمانی روی پا بند نبود. بی مقدمه شروع به صحبت کرد و گفت:

معین خبر خوبی بر ایت دارم، امروز بعداز نهار من و بهار با هم صحبت می کردیم در خلال گفتگو به او گفتم که ما از نعمت بچه دار شدن محرومیم، از شنیدن این مطلب خیلی ناراحت شد. نیم ساعتی فکر می کرد و اصلاً حرف نمی زد بالاخره، صحبت رو شروع کرد و گفت: شیرین آیا تو و آقای یزدی حاضرید بچه منو به فرزندی قبول کنید؟

از شنیدن این پیشنهاد زبونم بند اومده بود اصلاً نمی دونستم چی بگم فقط اشکهام پایین می ریخت. مستقیم نگاهم کرد و گفت: شما انسان های شریف و خوبی هستید مطمئنم بچه ام پیش شما خوشبخت میشه در حالی که من مجبورم راجع به پدری که هرگز او را ندیده، مدام توضیح بدم و خب من نمی خوام این بچه بدونه از چه اصل و نسبه...

حالا که این بچه قبل از تولدش یتیم شده، بهتره که این غم بزرگ رو خودم تنها به دوش بکشم. از طرفی من به دنبال هدفی هستم که مجبورم به خاطرش از همه علایق دنیوی خودم بگذرم، اگه شما مایل باشید بچه منو به فرزندی قبول کنید باید هر دو قول شرف بدید تا زمانی که ضرورتی پیش نیومده، این بچه از هویت واقعی خودش بویی نبره، بچه من باید تا آخر عمر فکرکنه بچه شماست و به وجود آقای یزدی مباهات داشته باشد، چه من زنده باشم چه مرده...

شیرین در حالی حرفهای بهار را برایم بازگویی کرد که چشم هایش پراز اشک شوق بود او ادامه داد: معین، کاش توهم بودی و می دیدی که بهار با چه صداقتی این حرفهارومی زد اوبه قدری به ما ایمان داره که از حق خودش در مورد بچه اش می گذره. حالا فقط تصمیم تومونده، اگه قبول کنی دیگه هیچ مشکلی سرراه بچه دار شدن ما نیست.

حالاچهره شیرین ولحن صدای اوکه بیشترشبیبه به التماس بود به شدت منقلب کرده بود به اتفاق از حجره بیرون آمدیم. در حجره را بستم. خیلی سریع به منزل آمدیم. بهار مثل همیشه سرشار از وقار بود. شخصیت و نجابت این زن بحدی بودکه در دل آرزو کردم ای کاش تمام زنان دنیا مثل او بودند. هر سه دراطاقی که بیشترمواقع در آن جمع می شدیم نشستیم. برق شادی در نگاه شیرین موج می زد و آثار رضایت ازاین تصمیم درچهره بهارهم کاملاً پیدا بود. آنها تصمیم خودشان را گرفته بودند. کاملاً محسوس بودکه به قدر کافی یکدیگر را درک می کنند.

صحبت را شروع کردم وگفتم. بهار خانوم خواهر من ، در رابطه با سپردن بچه به ما حرفهای زده بودیدکه شیرین تمام اونها رو برایم تعریف کرد راجع به تعهدی که ازما خواستی به نظرمن کاملاً منطقی و منصفانه است ، به دلیل اینکه اگر قرار باشه طفلی رو به فرزندی بپذیریم و وقت و بی وقت هویت اونو به کسی نسبت بدیم دچار عقده حقارت وچندگانگی اخلاقی میشه، پس درخواست شما بسیار معقوله و من و همسر من به دیده منت داریم. در خللی که من حرف می زدم بهار مدام گریه می کرد. او را دلداری دادم وگفتم: شما نباید نسبت به مشیت الهی معترض باشی هرکدام از ما تسلیم سرنوشتی هستیم که برایمان از اول رقم خورده ، فقط باید با توکل به خدا وداشتن امید، از خط انحراف فاصله بگیریم که الحمدالله شما با اراده ی محکم و اخلاق متین خود تون تا حدی به مشکلا تون غلبه کردید، چند نفر از زنهای با نفوذ انجمن هم در تلاشی هستندکه کار استخدام رسمی شما رو در اداره فرهنگ هرچه زود تر درست کنند. بهار سرش را کمی بالا گرفت وگفت: خدا شما رو از برادری کم نکنه همیشه با خودم فکرمی کنم اگر خدا شماهاروسرراهم قرارنمی داد الان من در چه وضعیتی بودم؟ حرفش را قطع کردم و گفتم: خود تون گفتید اگه خدا... پس بازهم برمی گر دیم به آنچه او مقدر کرده مطمئن باشید آمدن شما به منزل ما هم از مشیت های الهی بوده.

شیرین که تا آن لحظه ساکت به صحبتهای ما گوش می دادگفت: خدا کنه بچه شبیه بهار بشه، اون وقت به همه می گم بچه ام شبیه خاله اش شده. لبخندی خاکی از رضایت روی لبان بهار نشست و آثار اطمینان خاطر در نگاهش آشکار شد.

هفتمین ماه از بارداری بهار هم تمام شد با استخدام رسمی او در اداره فرهنگ استان اصفهان. روزی را که متن حکمش را برای من و شیرین می خواند هرگز فراموشی نمی کنم. گویی یک بار دیگر از مادر متولد شده بود، انچنان شور و شعفی در کلامش بودکه قابل وصف نیست. محل تدریس او دبیرستان دخترانه توحید واقع در نجف آباد بود و او می بایست دروس

عربی و دینی را در آن دبیرستان تدریس کند. زندگی یک بار دیگر به روی بهار تبسم می زد و صبح امیدی دوباره برای او رو به دمیدن بود. به او پیشنهاد کردم تا به روستای والدینش برود و آنها را نزد خود به نجف آباد بیاورد ولی او با تأکید گفت: این کار اصلاً به صلاح نیست اگر سالارخان بویی از محل اقامت من بیره زندگی را بر من حرام می کنه و حتماً کسانی را در روستا مأ مور کرده تا اگر خبری از من داشتند به او بگویند در ثانی پدر و مادر دیگر به غیبت من عادت کرده اند و هیچ لزومی نداره دوباره آسایشی اونهارو بهم بریزم.

توضیح این مطالب از جانب بهار برایم روشن کرد که او تصمیم به شروع زندگی تازه ای برای خودش دارد. به همین دلیل تصمیم گرفتم که دیگر خاطرات گذشته تلخ او را برایش تکرار نکنم.

زمان وضع حمل بهار نزدیک می شد و او با استفاده از مرخصی قبل از زایمان منتظر تولد نوزادش بود. بالاخره روز موعود فرا رسید و او در غروب یکی از اولین روزهای تابستان دو نوزاد پسر به دنیا آورد. من و شیرین بهت زده از کار پروردگار بچه ها را تماشا می کردیم. دیدن حرکات بچه ها به قدری ما را دچار هیجان و شادمانی کرده بود که گذشت لحظه ها را اصلاً احساس نمی کردیم. شیرین دل سوزانه بهار را پرستاری می کرد و خیلی مشتاقانه از بچه ما مواظبت می نمود. رفته رفته بهار قوای تحلیل رفته خود را بدست آورد. در این زمان من نیز شناسنا مه هر دو نوزاد را با نام های شهاب یزدی و شاهین یزدی به ثبت رساندم. چهار ماه از تولد بچه ها می گذشت که به تقاضای بهار خانه کوچکی در نجف آباد اصفهان برایش کرایه کردم. هر چند ما علاقه ای به رفتن او از منزل ما نداشتیم ولی او اعتقاد داشت زمان آن رسیده که به دوری از بچه ها عادت کند تا آنها کاملاً به من و شیرین مأنوس شوند، هر چند جدایی از بچه ها برای او بسیار مشکل بود. هنگام خداحافظی بچه ها را بوسید و گفت: مطمئن هستم مامان شیرین و بابا معین از شما بهتر از من نگهداری می کنند. این اعتقاد بهاری اشک را در چشمانم نشانده.

و این در حالی بود که چشمان بهار هم پر از اشک شده بود و گونه هایش ملتهب به نظر می رسید. موقع ترک منزل ما، مدام قردانی می کرد و می گفت: تا وقتی که نفس می کشم بزرگواری شما رو از یاد نمی برم.

حالت چهره بهار موقع رفتن نمایانگر این واقعیت بود که او خود را برای هدفی والاتر از آنچه ما فکرمی کردیم آماده می کند و این ذهنیت در من قوت می گرفت که او سخنان آتشی از آمادگی خروش در راه ظلم ستیزی به میان می آورد. او را تا

اتوبوسی که عازم نجف آباد بود همراهی کردم و قرآن کوچکی به رسم یادبود به او دادم. قرآن را بوسید و درکیف دستی اش گذاشت و عازم نجف آباد شد.

روزها یکی پس از دیگری می گذشت و زندگی فصل نوینی از خود را به روی ماگشوده بود. حضور بچه ها در منزل انچنان فضای خانه را سرشار از نشاط ساخته بود که بهترین ایام عمرم همان لحظات بودند. بهار هفته ای یک روز را پیش ما می گذراند و حضور او در جمع خانوادگی ها شور و حال بیشتری به خانه می بخشید. وقتی پسرها او را خاله بهار صدا می زدند غرق در شادمانی می شد. ولی رفته رفته آنچنان غرق در مطالعه کتب مختلف و امر تدریس شد که دیدار های هفتگی اش به ماه می کشید. کم کم نام بهار قشقای برای اکثر فرهنگیان نام آشنایی محسوب می شد. نجابت، شها مت و جسارت این زن جوان شگفتی تمام دوستانش را برانگیخته بود. روز به روز به خیل طرفداران سخنرانی های او در مساجد و محافل دینی افزوده می شد و تعداد کثیری از دانش آسوزان مرید بی چون و چرای او بودند. مدتها بود که زمزمه فعالیت های مخفیانه او علیه حکومت وقت به گوش می رسید. با خودم فکرمی کردم بهار دو باره دست به بازی با آتشی زده است. وقتی او برای دیدن ما به اصفهان می آمد تمام سعی من بر آن بود که او را از خطر بزرگی که تهدیدش می کرد مطلع سازم، ولی او همیشه با نگاهی پر از اراده و اطمینان می گفت: در سفر عشق خطر باید کرد...

بهار با سپردن بچه ها به ما و چشم پوشی از والدین خود در واقع سند از خود گذشتگی و ایثار را امضاء کرده بود و ابرا هیم وار پا به آتشی می گذاشت که هراسی از آن به دل نداشت. یکی از روزها ماکه به اتفاق شیرین و بچه ها به دیدنش رفته بودیم، غرق تماشای کتبی شدم که در گوشه و کنار اتاق کوچک به چشم می خورد. انگار می خواست تمام زیبایی های دنیا را در لابلا ی صفحات آن کتابها جستجو کند. نگاه او کلام او و شخصیت بی نظیرش همه و همه پیام آور آزادیگی یک زن اصیل ایرانی مسلمان بود. زنانی که در تاریخ این مرزوبوم کم نیستند.

بعد از دیدار آن روز تا مدتها از او بی خبر بودیم فقط بعضی اوقات توسط زنان مسجد خبر اقدامات و فعالیت های شدید مذهبی بهار به ما می رسید. یک روز به اصرار شیرین راهی نجف آباد شدم تا او را برای تعطیلی پنجشنبه و جمعه به اصفهان بیاورم. با دیدن قفل بزرگی که به در حیات آویزان بود دچار دلهره شدیدی شدم ، هزار آیا و اما در ذهنم می گذشت. خوشبختانه منزل خانم صادقی که از همکاران بهار و از دوستان ما محسوب می شد در همان کوچه بود. به طرف منزل آنها رفتم و زنگ در را

فشردم. خانم صادقی در حیات را به رویم گشود.

با دیدن من وحشت در چهره اش نمایان شد.

پس از سلام واحوا لپرسی نگاهی به طول کوچه انداخت و دعوت کرد به داخل منزل بروم. آقای صادقی مم به محض دیدنم به حیات آمد و مرا به سالن پذیرایی راهنمایی کردند. بی هیچ مقدمه سراغ بهار را گرفتم. زن و شوهر نگاه مشکوکی به هم انداختند. این نگاه باعث اضطراب بیش از حد من شد. باز هم پرسیدم: خانم صادقی اتفاقی افتاده؟

جواب داد: دیروز حدود ساعت چهار بعدازظهر بود که عده کثیری از دانش آموزان و والدینشون به دعوت بهار در سالن اجتماعات دبیرستان جمع شده بودند. موضوع صحبت بهار دعوت از دختران برای حفظ بیشتر حجاب و ارزشهای اسلامی بود. رفته رفته موضوع سخنرانی از حدود عادی خودش خارج شد و مطالب ممنوعه ای که هیچ دبیر دینی مجاز به مطرح کردن آن سخنرانی نبود در انبوه جملات آتشین بهار گنجانده شد. تمام حاضرین با اشتیاق سخنرانی او را گوش می کردند و در آن لحظات هیچ کس قادر به هشدار دادن به او نبود. سالن تحت تأثیر سخنان با نفوذ بهار ساکت بود که ناگهان عده ای مرد با لباس شخصی به سالن ریختند و در یک چشم بهم زدن بهار رو با خودشون از آنجا بردند. ماجرا به قدری سریع اتفاق افتاد که از دست هیچ کس کاری ساخته نبود. چند لحظه بعد مأموران شهربانی به سالن ریختند و ضمن ضرب و شتم مردم چند دختر دانش آموز را که به نفع بهار شعار می دادند با خودشون بردند. امروز صبح هم چند نفری منزل بهار رو تفتیش کرد و مقداری کتاب و وسایل رو بردند. مدیر دبیرستان هم امروز به اداره فرهنگ احضار شد. بین دبیران شایع شده که بهار با گروه های اسلامی ضد رژیم همکاری تنگاتنگی داشته... در حال حاضر هیچکس از موقعیت بهار و جای او اطلاعی ندارد. البته خیلی وقت بود که ما پی به روحیات مبارزه طلبانه او برده بودیم ولی چون دبیرستان توحید از جو اسلامی برخوردار بود همیشه از او حمایت می شد.

با شنیدن این مطلب از خانم صادقی در جای خود خشکم زده بود... بالاخره شعله های آتش او را دربر کشیده بود. با حالتی مستأصل از جا بلند شدم، خداحافظی کردم و از در بیرون آمدم، ولی جرات رفتن بخانه و گفتن این خبر هولناک را به شیرین نداشتم.

ساعتها در خیابان قدم می زدم، گیج و مبهوت بهار را در ذهنم حلاجی می کردم، قدر مسلم اینکه من در همان برخورد های

اول متوجه روح بلند این زن آزاده شده بودم. با خودم گفتم: پس اصرار بهار در ازدواج با امیر صرفنظر از جنبه عشق پاکشون، یک نوع دهن کجی علنی به ظلم و زورگویی سالار خان بوده، از طرفی شاید آنچه را در نظر ما خطر و یا آتشی جلوه می کرد ازدید وسیع اورسیدن به هدف محسوب می شد. شاید بهار با دست زدن به این آتش می خواسته ارزش های وجودی خودش رو به اثبات برسونه وگرنه در شرایطی که هر کس از سایه خودش حذر می کرد چگونه یک زن تنها فقط با تکیه بر سلاح ایمان و نیروی عقیده خود، این چنین به جنگ زورگویان می رفت؟

به ناچار با دست خالی از خبرهای خوب به خانه برگشتم و شیرین از شنیدن واقعه ای که برای بهار رخ داده بود ساعتها گریه کرد. ما چاره ای جز انتظار نداشتیم، انتظاری که سالهای سال به درازا کشید... روزی که شهاب و شاهین مدرک دیپلم متوسطه خود را با خوشحالی به من نشان دادند. نگاهم روی نمرات آنها خیره ماند چهره معصوم بهار را بجای عکس آنها میدیدم. اشک در چشم هایم حلقه بسته بود و آنها به خیال اینکه من از خوشحالی گریه می کنم مشغول سربه سر گذاشتن با من شدند. درحالی که اشکهای من بخاطر مظلومیت مادر واقعی آنها روی صورتم می چکید، مادری که از تمام هستی خودش چشم پوشید تا به هدف والا تری از عشق مادری دست پیدا کند، عشق به دین ، عشق به میهن و عشق به ارزش های والای انسانیت...

بعد از اتمام دوران دبیرستان شهاب و شاهین مجبور به ترک اصفهان شدیم ، چراکه شهاب در رشته مهندسی عمران دانشگاه شیراز قبول شده بود و شیرین اصرار داشت که در دوران تحصیل او را تنها نگذاریم. شاهین به خلاف برادرش علاقه شدیدی به شغل آزاد و تجارت داشت.

دومین سال دانشگاه شهاب روبه اتمام بود که شیرین بر اثر سکت قلبی درگذشت. مرگ شیرین اثر عمیقی بر روح و روان من که عاشقا نه او را دوست داشتم گذاشت و همین امر سبب شد که شش ماه بعد از فوت شیرین دچار سکت شدم و بر اثر این سکت ناقص ، از هر دو پا فلج گردیدم. از آن به بعد روزهای سخت زندگی شروع شد، از طرفی رنج زمین گیر شدن و از طرف دیگر غم ازدست دادن همسری خوب و مهربان. ولی خداوند، طبیعت بشر را به نحوی آفریده که با هر چیزی خو می گیره، گرچه به امید رهایی از بند غم و تنهایی به فاصله یک سال پسرانم ازدواج کردند. با این امید که همسر آنها مونس ایام پیری من باشند.

ولی افسوس که دُرهای گرانبهایی مثل شیرین و بهار کمیابند و من خیلی زود به بی عاطفگی عروس هایم پی بردم. شاهین بلافاصله بعد از ازدواج مرا ترک کرد و به زندگی خود مشغول شد. ولی شهاب تا مدتی در کنارم بود تا اینکه به ناچار و تحت فشار نق زدن های همسرش مجبور به ترک خانه پدری شد آنها هرازگاهی از روی ترحم سری به من می زدند ولی کم کم آن هم قطع شد. در این میان پیرزن مهربانی که کارهای منزل را انجام می داد دل سوزانه مراقب حالم بود. تا اینکه صبح یکی از همان روزها پستی محلی نامه ای از حاج کریم دوست دیرینم آورد. طی سالها بی که از صفهان دور بودم مدام با هم مکاتبه داشتیم و این مرد اکثر اوقات از طریق نامه حالم را جویا می شد. پاکت را گشودم، دو نامه در پاکت بود. یکی از آنها را باز کردم که مربوط به حاج کریم بود، بعد از سلام و احوالپرسی یادآور شده بود که مرد ناشناسی نامه ای به او داده که به من برساند و حاج کریم نامه فرد ناشناس را به اضافه نامه خود برایم ارسال کرده بود. کنجکاو شدم و نامه دومی را که فرد ناشناس به حاج کریم داده بود گشودم ولی آنچنان دچار حیرت شدم که چندین بار متوالی متن نامه را از اول تا آخر مرور کردم. نامه از طرف بهار بود، بعد از سالها بی خبری این اولین نامه ای بود که برایم فرستاده بود. نامه از روستای احمدی بندرعباس پست شده بود، او ضمن عذر خواهی از اینکه به هیچ طریق نتوانسته بود حتی یادداشتی هم برایمان بفرستد، توضیح داده بود که اکنون در تبعید به سر می برد و حق خروج از روستای احمدی را ندارد. مردی که نامه را توسط او به حاج کریم رسانده بود هم پدر یکی از دانش آموزانی است که بهار در روستا به آنها درس می دهد. او نوشته بود چون در زندان هم دست از فعالیت های تبلیغی خود علیه رژیم برداشته بود به حبسی طولانی در اوین محکوم شده بود.

نفس بلندی کشیدم و حیرت زده نامه را نگاه کردم، با خود گفتم: خدایا عجب صبوری به این زن عطا کرده ای، الحق که اراده اش به استوارای کوه و قلبش به وسعت دریاست...

دانه های اشک از گوشه چشمم سرازیر شد. دلم می خواست تا آن روستا پیاده بروم و با او به درد دل بنشینم. دلم می خواست روبروی او بنشینم و از مرگ ناگهانی خواهرش بگویم از شیرین خوب و وفادارم که مثل کبوتری پرکشید و رفت. دلم می خواست از بی وفایی عروس هایم و از طعنه های نیش دار آنها و ازرنج بیماریم برایش بگویم، ولی افسوس که دیگر پایی برای رفتن نداشتم... سرم را پایین گرفتم و به حال و روز بهارو خودم گریه کردم.

هنوز یک ساعتی از رسیدن نامه بهار نگذشته بود که نامه رسان احضاریه دادگاه را به دستم داد. با دیدن آن اطمینان ازمتن آن

مثل برق گرفته ها خشکم زد، به خصوص که فهمیدم خواهان دادخواست پسران خودم هستند. در آن لحظه مثل مسافری بودم که در طوفان شن گرفتار آمده باشد، اصلاً حال خودم را نمی دانستم، با خودم گفتم: تف به مال دنیا که از آب دهان هم بی ارزش تر است...

به ناچار در ساعت مقرر و تاریخی که ذکر شده بود در دادگاه حاضر شدم بعد از سالها آن روز اولین بار بود که نام قاضی امیر هوشنگ هدایت را می شنیدم. با خود گفتم: خدای بزرگ آیا ممکنه این مرد همان امیر شوهر بهار باشه؟ تمام دقایقی راکه در آن جلسه نشسته بودم به چهره مردی که در واقع پدر فرزندانم بود نگاه می کردم. شباهت قاضی و شهاب بحدی بود که انگار هدایت را بیست و پنج ساله دیده باشم. اصلاً توجهی به موضوعات مطرح در آن جلسه نداشتم، تمام ماجرا مثل یک رویا بود. مردی که بهار او را مرده حساب می کرد، اکنون صحیح و سالم آن هم در مسند قضاوت روبروی من نشسته بود و با خود گفتم: باید همین امروز راجع به این موضوع پرس و جو کنم. بعد از ختم جلسه وکیل مدافع آقای فروغی را به گوشه ی خلوتی بردم و گفتم: ببخشید آقای فروغی اصلیت قاضی هدایت یزدی نیست؟ لبخندی زد و گفت: نه، نه آقای یزدی، قاضی هدایت شیرازی هستند. او پسر سالار خان هدایت، پدر قاضی از مردان با نفوذ فارس بود. متأسفانه پدرش مرحوم شدولی خانم والدۀ ی ایشون هنوز در قید حیات. بعد از شنیدن این مطلب از آقای فروغی، اطمینانم راجع به قاضی صد درصد شد، البته گرچه در همان لحظات اول هم متوجه ی شباهت زیاد او به شهاب شدم ولی برای اطمینان بیشتر از فروغی پرس و جو کردم و سئوالم را طوری مطرح کردم که جای شکی برای فروغی ایجاد نشه. فقط تنها سئوالی که مرا رنج می داد این بود که چرا هدایت با وجود این که در قید حیات بود، به دنبال بهار نیامده بود؟ ولی بعد گفتم حتماً برای این کار هم دلیل قانع کننده ای وجود داره، چرا که امیر با میل خود با بهار ازدواج کرده بود. بعد از تفکر زیاد حول و حوش این قضیه، تصمیم گرفتم هدایت را از چگونگی حال بهار مطلع کنم، گرچه او تأکید کرده بود که حتی القدر از او با کسی حرفی نزنیم ولی نگهداری این راز بیش از آن جایز نبود، می بایست قاضی را از مصیبتی که سال ها بهار بیچاره با آن دست به گریبان بود مطلع می کردم. شاید با نفوذی که در دادگاه ها داشت می توانست بهار را از آن بدبختی نجات دهد...

تصمیم گرفتم فوراً نامه ای خطاب به هدایت بنویسم و او را از طریق مطالبی که در این دفترچه نوشته ام در جریان چگونگی زندگی همسرش قرار دهم شاید با افشای راز بهار او برای همیشه از رنج سرگردانی رهایی یابد. چرا که من احساس می کنم



آخرین روزهای عمرم را می گذرانم چه بهتر که آخرین لحظات زندگی من هم زمان با آغاز زندگی جدیدی برای بهار باشد  
انشالله...معین یزدی

## فصل ۷

خورشید آرام، آرام غروب می کرد. فضای باغ اطراف عمارت ساکت و سنگین بود و جز صدای کلاغ هایی که در بالای درختان پرواز می کردند صدای دیگری شنیده نمی شد. هرچه هوا تاریک تر می شد بر شدت سرما اضافه می شد. قاضی هدایت همچنان در اتاق خود غرق در مطالعه ی دفترچه ای بود که او را لحظه به لحظه به حقایق تلخی از زندگی همسرش نزدیک تر می ساخت.

در اتاق مجاور اتاق قاضی، مادرش گوهر تاج خود را با تمام قوا به دسته ی عصایش تکیه داده بود و نگاهش را مستقیم به نقوش فرش که کف اتاق پهن بود دوخته بود. او ساعت ها غرق افکار خود شده بود. گاهی زیر لب با خود حرف می زد و می گفت: دیگه فرصت زیادی ندارم. پیر شده ام. تاکی باید با ریا و تزویر امیر را از دانستن حقایق تلخی که به زندگی او مربوط می شود. بی خبر نگه دارم. او حق داره بدونه که ما سالها با یک قبر خالی از مرده سرگرمش کردیم تا مبادا فکر دنبال کردن حوادثی که برای زنش اتفاق افتاد به سرش بزنه. ما همه به او دروغ گفتیم، من، پدرش، مش کمال همه و همه به او دروغ گفتیم. ولی هر دفعه که به او نگاه می کنم دلم می خواد زمین باز بشه و من در آن فروبرم. چه ظلمی بالاتر از این که پسرم فکرمی کنه زنش در سانحه تصادف اتومبیل کشته شده در حالی که ما با نقشه ای که به کمک مش کمال اجرا کردیم همسر اونو از شیراز فراری دادیم. بعد با صحنه سازی وانمود کردیم که بهار در تصادف با اتومبیل کشته شده. وقتی مش کمال لباس های خونی بهار رو که به خون گوسفند آغشته کرده بود به امیر نشان داد او باور کرد که برای همیشه همسرش رو از دست داده. سالار خان هم برای تکمیل نقشه اش مدتی بعد از این وقایع دستور داد مش کمال رو سر به نیست کنند تا مبادا روزی امیراز جریان فرار بهار و قبر خالی او بویی بیره.

گوهر تاج با حرکت دادن مدام صندلی راحتی و فشردن دسته عصا در مشتش سعی داشت اندکی از فشار شدیدی که بر روح و روانش وارد می شد کم کند. با لبه شال سیاه رنگی که روی شانهِ هایش افتاده بود، نم چشم هایش را پاک کرد و با خودش گفت: اگه بمیرم و امیروز این وقایعی که حق داره بدونه محروم نگه دارم خداوند منو نمی بخشه. گرچه افشای این راز

وگفتن این مطالب صد بار از مردن هم برام سخت تره ولی همین امشب باید این بار سنگین رو از روی سینه ام بردارم. شاید گفتن این مطالب سبب بشه که امیر منو ببخشه. وگرنه تا ابد زیر دین او خواهم ماند.

پیرزن با زحمت از روی صندلی بلند شد و به کمک عصا به راه افتاده صدای ضربه هایی که او با نوک عصای خود به در می زد با صدای گریه های قاضی هدایت که آخرین برگ دفترچه را می خواند توأم شد. صدای ناله های قاضی هدایت که می گفت: چرا سالها به من دروغ گفتید؟ خدایا من مدتها به یک مزار خالی دل خوش بودم در حالی که همسرم دست به گریبان هزار بدبختی بود، چرا من باید این قدر بدبخت باشم؟ چرا پدر و مادر تا این حد به من ظلم کردند؟ مگر من چه گناهی مرتکب شده بودم.

گوهر تاج با شنیدن صدای گریه های توام با شکوه ی پسرش با شدت به در اتاق کوید وگفت: امیر دررو بازکن، تو را به خدا دررو بازکن تا تمام وقایع رو برات تعریف کنم. صدای گریه گوهر تاج دل قاضی را به رحم آورد و در را به روی مادر پیرش باز کرد. به محض دیدن قیافه ما در دفترچه خاطرات معین را محکم جلوی پای مادر انداخت و گفت: چرا به من دروغ گفتید؟ ماجرای قبر و لباس های خونی چیه؟ چرا تا به حال همه چیز رو از من مخفی کردی، شماکه مادر من بودی آیا ذره ای رحم درد لت نبود؟ زمانی که من هر ینجشنبه با دسته گل به قبرستان می رفتم آیا شرمنده آن همه رنج من نمی شدی؟

گوهر تاج به دیواری تکیه داد و آهسته آهسته کف اتاق نشست، از خجالت جرأت نگاه کردن به پسرش را نداشت، با کلماتی که همراه با بغض به سختی از گلویش خارج می شد گفت: امیر ساکت باش و فرصت بده تا همه چیز را برات تعریف کنم. ممکنه این آخرین لحظات عمر من باشه، فرصت رواز من نگیر و به حرف هام خوب گوش کن. روزی که تو به دیدن ما آمدی تا پدرت رو از جریان ازدواج مطلع کنی در اثر شلیک گلوله ای که پدرت به پای تو زد از حال رفتی، بعد از آن پدرت دستور داد ضمن مداوای پای تودر زیر زمین عمارت حبست کنن تا مبادا پیش همسرت برگردی. همان روز پدر، مش کمال رو به گوشه خلوتی برد و سند ملکی رو به اونشون داد وگفت: اگه میخوای صاحب این ملک بشی باید تا شب نشده اون دختره بی سر و پا رو از شیراز فراری بدی. پدرت مطمئن بود که مش کمال از محل زندگی تو و بهار اطلاع داره به همین منظور، مبلغ قابل توجهی پول به او داد وگفت: وقتی دختره رو فراری دادی یک دست از لباس های اونو از اتاقتش بردار و به این جا بیار. هوا روبه تاریکی می رفت که مش کمال با تبسمی حاکی از پیروزی برگشت وگفت: چنان اونو ترساندم که تا ابد به شیراز بر نمی

گرده، پدر دستی به شانه اش زد و گفت: حالا برو و لباس های دختره رو با خون گوسفند آغشته کن. چند روز دیگه که امیر حالش بهتر شد به او نشان بده و بگو اون روز که بخونه برنگشتی بهار دلوپس تو می شود و هراسان بطرف خانه سالار خان می آید. در تاریکی شب با اتومبیلی تصادف کرده و کشته می شود چون تو بر اثر جراحت پا بستری بودی پدرت بدون اطلاع تو او را محترمانه در قبرستان شهردفن می کند. در خلال این چند روز هم که امیر در زیرزمین بستریه. قبری بخر و سنگ مرمری با نام بهار قشقایی روی آن کار بگذار در فرصت مناسبی امیر را با خودت به قبرستان ببر و مزار خالی رو به او نشان بده. چون امیر به تو علاقه زیادی داره، حتماً حرف های تورو باور می کنه.

مش کمال که دندان طمع اش تیز شده بود تمام حرفهای پدرت را بی کم و کاست اجرا کرد. و این در حالی بود که با مهارت بهار رو از طرف تو ناامید کرده و به اصفهان فراری داده بود.

بعد از مدتی برای اینکه مبدا تو از این نقشه ما بویی ببری، پدر دستور داد، مش کمال را به محل دور افتاده ای بردند و سر به نیست کردند. تا تمام آن قضایا برای همیشه مخفی بمونه. ولی من سالهاست که با عذاب وجدان دست به گریبانم. هر وقت خواستم لب ترکم و حرفی بزنم از خجالت زبانه بند می آمد. ولی دیشب خواب وحشتناکی دیدم که تصمیم گرفتم هرچه زودتر تورو از تمام آن وقایع مطلع کنم. دیشب پدرت با قیافه ای کریه به خوابم اومده به قدری از دیدنش دچار وحشت شدم که پا به فرار گذاشتم، اولتماس می کرد و دنبالم می دوید. برای یک لحظه ایستادم، خودش را به من رسانده روی پاهایم افتاد و گفت: کاری کن که امیر منو ببخشه!

چند دفعه این جمله را تکرار کرد و بعد کم کم از من دور شد، وقتی از خواب بیدار شدم خیس عرق بودم. از دیروز تا حالا مبارزه سختی رو با خودم داشتم تا همین چند لحظه پیش بالاخره تصمیم گرفتم حقایقی را که بازگو کردنش بار عذابم رو کم می کنه به تو بگم...

قاضی هدایت با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. لنگان لنگان از اطاق بیرون آمد. از در ورودی سالن خارج شد و پا به ایوان گذاشته. باد سردی می وزید ولی شدت گرمای بدن او بحدی بود که سرمای بهمن ماه را حس نکرد. با پای برهنه از پله های ایوان پایین آمد و پا به جاده سنگفرشی که تا انتهای در ورودی باغ ادامه داشت. احساس می کرد هزاران نفر در گوشش فریاد می کشند. مثل آدم های گیج و مبهوت اطرافش را نگاه می کرد، تاریکی بر سر تا سر باخ نشسته بود. ولی او

راهی را که به خرابه های اتاق مش مراد منتهی می شد کاملاً می شناخت. در تاریکی شب از لابلای درختان تنومند گذشت کم کم نمای ویرانه اتاقی که روزگاری بهار و خانواده اش در آن زندگی می کردند مثل سایه ی سیاهی آشکار شد. هدایت آهسته آهسته به آن اتاق نزدیک شد و در چهارچوب اتاق که اکنون بی در و پیکر شده بود زانو زد. بجز سیاهی و صدای جیرجیرکها صدای دیگری نمی آمد. نگاه هدایت به سیاهی محض آن اتاق خیره ماند، هر دو دست را جلوی صورتش گرفت و با صدای بلند گریه کرد، انکار بعد از سال ها بهار را روبروی خود می دید. او را مخاطب قرار داد و گفت: به خدا قسم که سال ها با یاد تو سنگ آن مزاورا لمس می کردم. چه اشک ها که در غم از دست رفتنت بر آن مزار نریختم ولی هرگز باور نداشتم که تو برای همیشه مرا ترک کرده و رفته باشی. اکثر اوقات به در باغ خیره می ماندم شاید تو از آن در بیایی ولی افسوس که دستان حيله گر و زبان های دروغ گو فاصله ای به اندازه دریاها، بین ما انداخته بودند. بهار از اینکه فهمیدم سال های زیادی از عمرت را در زندان گذرانده ای مثل مار زخمی به خودم پیچیدم. حالا باید هر چه زودتر کاری کنم که جبران تمام سالهای دوری و در بدری تو بشود و گرنه یک عمر در عذاب وجدان خواهم سوخت. از اینکه خانواده ام مسبب این همه رنج و عذاب برای تو شدند احساس حقارت و بدبختی می کنم. ای کاش آن روز حرف تو را گوش می کردم و هرگز به دیدن پدر نمی رفتم. تو نمیدانی بعد از یک ماه که از بستر بیماری بلند شدم کمرم از شنیدن خبر فوت دروغین تو خم شد. بهار امیدوارم مر اببخشی..

## فصل ۸

هدایت برای دومین بار متن حکم لغو تبعید بهار را مرور کرد. با اطمینان خاطر از اتمام کار حکم را به حالت اول در پاکت جای داد و با خودش گفت: الحق که انجام این کار مهم به جز از تیمسار نفیسی از کس دیگری ساخته نیست. اگر آن زمان که او نیاز به کمک داشت، بی دریغ کمکش نمی کردم، امروز نتیجه آن یاری دادن را نمی دیدم و این نشان دهنده ی این امر است که ما آدم ها به یاری و کمک هم دیگر نیازمندیم.

هدایت در حالی که به این مسائل فکر می کرد که از شیراز دور شده بود و مشتاقانه در جاده ی پر پیچ و خم شیراز\_سیرجان در حال حرکت بود و هدایت از این که لحظه به لحظه خود را به بهار نزدیک تر می دید، دچار احساسی شیرین شده بود. او با خود می گفت: اصلاً قادر نیستم لحظه دیدار را در نظر مجسم کنم حتماً بهار از نظر ظاهری خیلی تغییر کرده، گرچه من هم

پیرشدم وبه آن شکل وقیافه سابق نیستم. خدایا کمک کن تا بتونم برای او توضیح بدهم که چرا در آن سال های پرنشیب و فراز به دنبال او نرفتم، ولی آیا او به راحتی حرف های منو باور می کنه؟ از طرفی بعد از گذشت این همه سال آیا حاضره بازهم به شیراز برگرده؟

گره ای به ابروان هدایت افتاد، با دستمال دانه های عرق راکه از فرط هیجان روی پیشانی نشسته بود پاک کرد. پس از لحظه ای با خودش گفت: بهتره اول حکم رو تحویل پاسگاه ژاندارمری احمدی بدم بعد به دیدار بهار برم. ولی فوراً از عقیده خودش منصرف شد و گفت: نه، نه دیگریش از این تحمل ندارم اول بهار رو پیدا می کنم بعداً به اتفاق پاسگاه می ریم و حکم رو تحویل می دیم. کم کم خستگی ناشی از رانندگی در شب وجود هدایت را دربر گرفت. وقتی نور چراغ کامیون ها یی که از سمت مقابل می آمدند به چشم او می تابید تا لحظاتی جاده را به طور واضح تشخیص نمی داد، به همین علت با دیدن قهوه خانه ای که یک چراغ زنبوری جلو در آن آویزان بود توقف کرد تا ضمن نوشیدن یک لیوان چای دست و رویی هم تازه کند، با چهره ای خسته و سر و وضع ژولیده ای که حاصل سفر در جاده ای ناهموار بود از ماشین پیاده شد. چند صندلی چوبی کهنه با دومیز که رومیزی های پلاستیکی رنگ و رو رفته ای روی آنها پهن بود، جلو قهوه خانه به چشم می خورد. قهوه چی که مردی درشت اندام و سیاه چرده بود سلام کرد و پرسید: چیزی میل دارید؟

هدایت نگاهی به چهره ی آفتاب سوخته مرد که با دستمالی کهنه مشغول پاک کردن دست هایش بود کرد و گفت: بله، بله. یه لیوان چای لطفاً...

قهوه چی از نوع برخوردار هدایت فهمید که با آدم متشخصی روبروست، لیوان تمیز چای خوش رنگ را مقابل هدایت گذاشت و پرسید: بندرعباس تشریف می برین؟

هدایت تبسمی کرد و گفت: نه، نه تا روستای احمدی میرم، ممکنه بگید تا اونجا چند ساعت راهه؟

قهوه چی لبخندی زد و دندانهای درشت و فاصله دارش را نمایان کرد و گفت: راه زیادی نمونه سپیده سحر می رسین. هدایت نگاهی به ساعت مچیش انداخت، عقربه سه و نیم صبح را نشان می داد. با خودش گفت دو ساعتی راه بیشتر نمونه بهتره زود تر حرکت کنم. پول چای را روی میز گذاشت و ضمن خداحافظی از مرد قهوه چی تشکر کرد و راهی روستای احمدی شد.

باردیگراتومبیل در سیاهی شب محو شد و به جز نور چراغ بعضی از ماشین ها که در حال عبور از آن جاده بودند نور دیگری به چشم نمی خورد. هراز گاهی روباهی با چشمان براق و دم پرپشت و درازش مثل برق از مقابل اتومبیل او می گذشت و به سمت دیگر جاده می گریخت. حضور آن حیوانات در نیمه شب احساس تنهایی را از مسافران می گرفت و تا لحظاتی ذهن مسافر را به حضور خود مشغول می ساخت. رفته رفته اولین نشانه های صبح در آسمان پیدا شد. لحظه به لحظه از سیاهی شب کاسته شده و هوا نقره ای رنگ تر می گشت ، سبیده آرام آرام در دشت آسمان گشوده شد. تابلو آهنی زنگ زده ای با فلش روستای احمدی را نشان می داد. هدایت با دیدن آن تابلو رنگ و رو رفته گویی دروازه بهشت را دیده باشد با هیجان راهنمای سمت راست را زد و به فرعی پیچید. جاده خاکی بود و صدای بانگ خروسها، خبر از مسکونی بودن محل را می داد. سمت راست جاده درختان مرکبات زیادی به چشم می خورد و در سمت چپ نخلستان وسیع و سرسبزی قرار داشت. هوای آنجا برخلاف سرمای شیراز بسیار مطبوع بود و فروردین ماه شیراز را به خاطر اومی آورد. اتومبیل خیلی آرام در آن جاده خاکی در حال حرکت بود. کپرمای متعددی به فاصله ی چند متر از یکدیگر نمایان شد. مرد لاغر اندامی که پارچه ای سرخ رنگ به دور رانهایش پیچیده بود مشغول بیل زدن در جالیز بود. هدایت ماشین را کنار جاده پارک کرد و به سراغ مرد رفت. سلام کرد. مرد با نگاه کنجکاوی قیافه ی او را واری کرد. قدر مسلم که ظاهر هدایت مشخص می کرد که در آن نواحی بیگانه است. زیرا مردان آن روستا پیراهنی برای پوشیدن نداشتند چه رسد که کراواتی هم روی یقه اش ببندند. مرد با لهجه بومی جواب سلام را داد.

هدایت پرسید: ببخشید خانمی به نام بهار قشقایی در این روستا زندگی می کنه؟

مرد فکری کرد و گفت: مدتها ست زنی از شهر آمده و به بچه ها درس میده ولی من اسمش رو بلد نیستم، بگذار از دخترم ساره پرسیم.

هدایت همراه با آن مرد به سمت یکی از کپر ها به راه افتاد. دخترک سبزه رویی کنار یکی از کپر ها مشغول جا به جا کردن کوزه آب بود. موهای ژولیده دخترک نشان می داد که هفته هاست آبی به آن نرسیده. نگاه هدایت به پاهای آن دختر بچه که نه ساله به نظر می رسید افتاد. گل و لای زیادی به پاهای او چسبیده بود، گویی با تلاش کوزه آبی را برای آشامیدن تدارک دیده بود. مرد با لهجه بومی با ساره صحبت کرد و او با انگشت نقطه ای را در نخلستان به پدرش نشان داد. هدایت که از

حرفهای آن دو چیزی دستگیرش نشده بود از اشاره دست ساره متوجه شد که گمشده اش در همان حوالی زندگی می کند. اونگامی به مسیر مورد نظر انداخت و فهمید که عبور با ماشین غیرممکن است به همین علت با یای پیاده همراه با ساره که به سفارش پدرش با هدایت همراه شده بود به راه افتاد. آنها نخل های زیادی را پشت سو گذاشتند و در میان انبوهی از نخل های سر به آسمان کشیده ناپدید شدند. کم کم نمای اتاقی آجری از دور پدیدار شد ساره با لهجه فارسی دست و پا شکسته ای گفت: مدرسه ما آنجاست خانم معلم هم آنجا زندگی می کنه. لرزش خفیفی سر تا پای هدایت را دربر گرفته بود. و شدت تپش قلبش روبه وضوح حس می کرد، انگار پاهایش قدرت جلو رفتن نداشت. مکثی کرد و نفس عمیقی کشید، احساس می کرد هوا برای نفس کشیدن کم شده. قدم ها را آهسته کرد. با احتیاط به اتاقک آجری نزدیک شد. در اتاق باز بود، بوریه ای حصیری کف آن پهن شده بود. با دقت نگاهی تا انتهای اتاق انداخت، کسی در اتاق نبود. فقط تخته سیاهی از دیوار آن آویزان بود. فضای اتاق بسیار غم زده و دل گرفته به نظر می آمد. هدایت محو تماشای اتاقی شده بود که عزیز ترین فرد زندگیش مدت ها بود در آن زندگی می کرد. اتاقی بی هیچ وسیله ی رفاهی. نه برق داشت نه فرش که بتوان روی آن نشست. انگار دستی گلویش را به سختی می فشرد. نگاهش روی تخته سیاهی که روی آن نوشته شده بود «بابا نان داد» خیره مانده بود. او غرق در افکار خود بود که به صدای محکم زنانه ای که از پشت سر می پرسید با کسی کاردارید؟ مثل برق گرفته ها در میان چهارچوب در خشکش زد. همان طور که رو به داخل اتاق ایستاده بود، جرأت برگشتن و نگاه کردن به زنی که او را مخاطب قرار داده بود نداشت. صدا، صدای بهار بود ولی صدایی خشک و بی احساس. زن بار دیگر پرسید: ببخشید آقا کاری داشتید؟

هدایت در حالی که رنگ به چهره اش نداشت آهسته آهسته به طرف صدا برگشت. قامت بهار در آن لباس و چادر سرتا پا مشکی، قدری بلندتر از سابق به نظر می رسید، چادر تا روی پیشانی او را پوشانده بود، پوست صورتش مسی رنگ به نظر می رسید و لطافت آن زمان را نداشت. چین هایی هم در گوشه لبان و چشمانش افتاده بود، ولی رنگ سبز چشمهایش در آن صورت آفتاب سوخته جلوه زیباتری داشت، اگر چه سر تا پای او در حجاب بود و فقط قرص صورتش نمایان بود، ولی وقار و متانت از نگاه اومی بارید. هر دو برای لحظاتی چند به یکدیگر خیره ماندند و هیچ کدام یارای حرف زدن نداشتند. لب های بهار کمی تیره رنگ شده و آهسته می لرزید. مثل کسی که به سرمای شدیدی دچار شده باشد، آنچه آنها می دیدند بیشتر شبیه رویا

بود تا واقعیت، زن و شوهری که سال ها همدیگر را مرده می انگاشتند حالا به فاصله یک متر از همدیگر قرار داشتند. بهار به سختی لب به سخن گشود و گفت: امیر... تو، تو زنده ای؟ مش کمال گفت پدرت...

ساره که تا آن لحظه ساکت ایستاده و آنها را تماشا می کرد وقتی دید بهار روی زمین نشست و به تنه درخت خرمایی تکیه کرد. به طرفش دوید و پرسید: چی شده خانم معلم؟

چی شده؟ بهار نگاه بی رمقی به ساره کرد و گفت: چیزی نیست برو به بچه ها خبر بده امروز کلاس تعطیله...

ساره دوان دوان از آنجا دور شد تا خبر تعطیلی کلاس را به بچه ها بدهد.

امیر چند قدمی به بهار نزدیک شد و آهسته گفت: سلام بهار منو ببخش که نمی تونم حرفی بزنم. بغض راه گلویم را سد کرده. صدای حق بهار بلند شد. با جملاتی که به سختی بیرون می آمد پرسید: امیر تا حالا کجا بودی؟ چرا این همه سال از من سراغی نگرفتی؟

هدایت درحالی که بی صدا اشک می ریخت جواب داد: امروز دو روزه که من از زنده بودن تو باخبر شدم، به من گفته بودند تو تصادف کردی و مردی...

بهار به سختی از جا بلند شد و گلیم کهنه ای را که کمی دورتر از کلاس روی زمین پهن بود به آنجا آورد و نزدیک دیوار آجری کلاس پهن کرد. درحالی که با لبه چادر اشک هایش را پاک می کرد گفت: شرمنده ام که وضعیت مناسبی برای پذیرایی ندارم. خواهش می کنم بشین. از قیافه ات مشخصه که دیشب رو نخوابیدی.

امیرنگاهی سرشار از عشق و امید به همسرش انداخت و گفت: درحال حاضر هیچ چیز به اندازه دیدن تو منو تسکین نمی ده، گرچه من فکر می کردم تو در قید حیات نیستی ولی یک لحظه از یاد تو غافل نبودم.

هدایت دست بهار را گرفت و او را روبروی خودش نشان داد و گفت: به خدا قسم که تا دوروز پیش نمی دانستم تو زنده هستی.

آفتاب با شدت از لابلای شاخ و برگ درختان خرما به روی زمین می تابید. ساعت ها از حضور آنها در کنار هم می گذشت، بی آنکه لحظه ای را از دست بدهند با یکدیگر مشغول درد دل و نجوا بودند و اصلاً توجهی به دنیای اطراف خود نداشتند. هنگامی که هدایت پاکت حاوی حکم لغو تبعید را به دست بهار داد، بهار بعد از خواندن حکم تبسم تلخی کرد و گفت: امیر من جوانی، بچه ها، والدین و همه چیز خودم را به خاطر رسیدن به هدفم کنار گذاشتم. این روستا دیگه برای من تبعیدگاه نیست، بلکه



رسیدن به یک هدف محسوب می شه ، من سالها ست که راه خودم رو انتخاب کردم. اکر قصد من رسیدن به آزادی ظاهری بود تا به حال باید همه چیز پایان می یافت ، ولی من حتی در حصار آهنین زندان هم با آنها مبارزه کردم، من با روحیه بخشیدن به تمام زنان مبارز و مسلمان که هم بند من بودند به زندان و زندانبان دهن کجی نشان دادم و همین سماجت من در مبارزه بود که باعث حبس طولانی من شد. حالا هم از وضعیت تعلیم هیچ شکوه ای ندارم. به قول پدرت، من دختر باغبانی هستم که وصله مناسبی بر قامت خانواده شما نبود. بگذار این وصله ناجور لااقل قسمتی از برهنگی اندام فقرا روپوشونه. اگر من تصمیم بگیرم با توبه شیراز برگردم، در واقع باز به فکر رفاه خودم بودم و این یک نوع بن بست فکری برام محسوب میشه. ولی با ماندن و درس دادن به این بچه مای بینوا راه زندگیم رو؛ روشن تر دنبال می کنم.

زمانی که با تو ازدواج کردم تمام قلبم مال تو بود. ولی حالا نیمی متعلق به تو و نیم دیگرش از آن همین پا برهنه هاست. راضی نشوکه من آنچه را ایده آل خودم می دانم زیر پا بگذارم. تو اگر به من وفاداری ، کمک کن تا من راحت تر، مشکلات این بچه های محروم روحل کنم و اگر هم با افکار من مخالفی و آنها را خطری برای خودت حس میکنی عیبی ندارد من درکت می کنم و هیچ توقعی از تو نخواهم داشت. من با خواست قلبی خودم قید بچه و پدر و مادرم را زدم. من دیگه متعلق به خودم نیستم. روح من در میان این کپرهای خالی از رفاه سرگردونه. آسایشی فکر و روح من در گرو وسیدگی به این مردم محرومه. هدایت با شنیدن این مطالب نگاه نافذی به چشمان بهار کرد. آهی بلند کشید و گفت: پس تقدیر اینه که من تا آخر عمر در میان نخلستان های احمدی دنبال تو بگردم.

بهار تبسمی کرد و گفت: چه فایده اگر من شیراز باشم ولی فکرم جای دیگه؟ فقط تنها خواهشم اینه که منو از دیدارت محروم نکنی. تنها سفارش من این که شهاب و شاهین از هویت واقعی خودشون بویی نبرند. من تو بیش از این حرف ها به معین یزدی مدیون هستیم.

امیر دست بهار را گرفت و از جا بلند کرد و گفت: بلندشو به اتفاق بریم حکم رو تحویل پاسگاه ژاندارمری بدیم، من به تو حق میدم تو دل به این مردم بستنی و قصد بازگشت به شیراز رو نداری.

بهار لبخندی زد و پرسید: تو چی؟ تو بعد از رفتن از اینجا چه تصمیمی داری؟

امیر نگاهی به اطراف کرد و گفت: بعد از رفتن از اینجا فوراً درخواست بازنشستگی می کنم.

از شهر و شهرنشینی خیلی خسته شدم از طرفی من هم برای خودم در زندگی هدفی دارم که باید برای رسیدن به اون از همه چیز بگذرم درست مثل تو... حالا که تورو به دست آوردم بعد از بازنشستگی به روستایی نزدیک بندرعباس برمی گردم و اونجا رو بخاطر عزیزی که بیشتر از جانم دوستش دارم آباد می کنم. مدرسه زیبایی در آن روستا می سازم و روی تابلو آن مدرسه اسم زیبای بهار قشقای رو می نویسم. بعد هم پا به پای همسر مبارزم به یاری دیگر محرومان می شتابم. بهار بعد از مدتها خنده ای کرد و به گرمی ، دست امیر را در میان دستانش فشرد.

هنوز آفتاب دهکده را کاملآ دربر نگرفته بود که آن دو در میان نخلستان گم شدند، تا ضمن تحویل حکم، خبر اقامت همیشگی شان را در روستای احمدی به پاسگاه اطلاع دهند...

## پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

